

## رمان صلح در رستاخیز | mehrantakk

رمان؛ صلح در رستاخیز

نویسنده؛ mehrantakk کاربر نگاه دانلود

ژانر؛ ترسناک،هیجانی

این داستان متمرکز است بر روی زندگی دختری به نام سمیرا که حرف ها و نامه های زیادی از دنیای مردگان دارد که باید به مخاطبان خاصی که زنده هستند برساند.

\*\*\*

ساعت یک و چهل و پنج دقیقه بامداد

مثل هر شب بی خوابی به سرم زده و وادارم کرده از تخت خوابم جدا و از اتاق خوابم بیرون بیام و فقط به بهونه ی خوردن یک لیوان اب وارد اشپزخونه بشم.

از اتاقم بیرون میام وارد اشپزخونه میشم و بدون روشن کردن لوستر

تو همون تاریکی به سمت یخچال حرکت میکنم.

نفس عمیقی میکشم...در یخچال رو باز میکنم و پارچ اب رو بیرون میارم ،به سختی لرزش دست هام رو کنترل میکنم و درحالی که

مشغول ریختن یک لیوان اب هستم گوش هام رو تیز میکنم

خود به خود چشم هام گرد میشه !

سرفه ای ناخواسته میکنم...دهانم ترش مزه میشه،لیوان شیشه ای و استوانی شکل رو تا نیمه،از اب پر میکنم، در یخچال رو میبندم و پارچ اب رو روی کابینت چوبی اشپزخونه میزارم،هنوز لرزش دست هام ادامه داره، دست چپم رو اروم روی پیشونیم میکشم و عرق سرد رو به ارومی پاک میکنم.

حس میکنم اکسیژن به اندازه کافی توی خونه برای تنفس نیست اخه مدام حس خفگی بهم دست میده.

سر گیجه شدیدی بهم قالب شده،لیوان شیشه ای و استوانه ای شکل رو بالا میآرم و برای خوردن اب

نزدیک لب هام میکنم...دقیقا در همین لحظه کابوسی که مدت هاست زندگی من رو تار و سیاه کرده دوباره به سراغم میاد...یک زمزمه...یک صدا...

صدا انقدر بهم نزدیک هست که انگار واقعا یک دختر بغل دستم ایستاده و با صدای نازک و دخترونه اش دم گوشم کلمات گنگ و نامفهومی رو زمزمه میکنه...

"سمیرا...سمیرا"

از درون میترسم، اما سعی میکنم خودم رو کنترل بکنم، هرچند دیگه به این جور کابوس های زنده عادت دارم ! حتی به عقب هم برنمیگردم تا منبع صدا رو ببینم ترجیح میدم خودم رو به بیخیالی بزنم...نمیدونم...شاید تنها انتخوابم همین باشه.

صدای دخترونه کما کان دم گوشم زمزمه میشه...جنس صدا اشناست اما هرچقدر به مغزم فشار میارم نمیتونم به یاد بیآرم که

صدای کی هست، یا کجا این صدا به گوش هام خورده....

با لرزش دست هام کمی از اب رو میخورم و

بعد، لیوان رو اروم اروم پایین میارم... تا نفس عمقی کشیدم و آماده شدم لیوان رو بزارم

روی کابینت، صدایی که دم گوشم زمزمه میشد

خیلی ناگهانی تبدیل به جیخ و فریاد شد.

"سمیرا...."

اون قدری صدا واقعی و زنده به نظر میرسید که لیوان از دستم روی لبه ی کابینت سُر

خورد و با شنیدن جیخی که دم گوشم زده شد ناخواسته لیوان از دستم به سمت

سرامیک رها شد.

لیوان در صدم ثانیه به کف اشپزخونه رسید و سکوت شبِ خونه رو خیلی ناگهانی

شکست...

خیلی سریع مامانم خودش رو میرسونه و دستش رو میزاره روی کلید برق اشپزخونه

و لوسترو روشن میکنه...

اروم به سمتش میچرخم و بدون اینکه چیزی بگم چند ثانیه بهش خیره میمونم، اون

هم حرفی نمیزنه ولی درحالی که چشم هاش خط شده میتونم یه چیزهایی رو از

توش بخونم.

لباس خوابِ براق بنفشی پوشیده و با موهایی ژولیده پولیده و دمپایی های زرد رنگ

روبه روم و ایستاده، کمی گردنش رو خم کرده و با یه نگاه معنی دار، پای راستش رو مدام

با ریتم خاصی به منظور توضیح خواستن به زمین میکوبه...

چیزی نمیگم! فقط نفس عمیقی میکشم و به سمت دستکشی که توی سینک ظرف شویی هست میرم، دستکش دو رنگ ظرف شویی رو از توی سینک ظرف شویی بیرون میارم و بدون هیچ حرکت خاصی دستم میکنم.

بلافاصله روی زانوهام خم میشم و با احتیاط شیشه های شکسته رو از روی سرامیک اشپزخونه جمع میکنم. دوباره بلند میشم و به طرف سطل اشغالی حرکت میکنم مادرم وسط راه به سمتم میاد و ارنج دستم رو توی دستش میگیره و با یک چشم غره و تاب دادن ابرو هاش میگه؛

-سمیرا دیگه از این کارات خسته شدم میفهمی؟

درحالی که داره با دستش به زیر دهنش اشاره میکنه میگه  
به اینجام رسوندی.

بی اعتنا ارنج دستم رو از دستش رها میکنم و به سمت سطل اشغال حرکت میکنم.

-تا کی میخوای مثل دیوونه ها نصفه شب خواب زده بشی، از تخت خوابت جدا بشی و ما رو هم با جیغ و داد و شکستن ظرف و لیوان نصفه جون بکنی...

خیلی زود واکنش نشون میدم.

-مامان تو که حاضر نیستی حرف هام رو بشنوی پس من هم مثل خودت دوست ندارم حرف هات رو بشنوم

-حاضر نیستم حرفت هات رو بشنوم؟

تو کی حرفی زدی و من به پای حرفت نشستم؟

-این یکی فرق داره، میدونم هیچ کی نمیتونه درکم بکنه.

مادرم نفس عمیقی میکشه و لحن حرف زدنش رو اروم تر میکنه

-میدونم چی میخوای بگی دخترم!! من هم یک روزی مثل تو جوون بودم و این روزها رو به هر نحوی، شاید به یک شکل دیگه گذروندم.

-نه اشتباه نکن، هیچ انسانی مثل من نیست...

-این دسته از حرف ها برای جوون ها مخصوصا دختر هاست، میدونم دلت چی میخواد و این همه بی تابی تو برای چی هست.

در حالی که شیشه خورد های لیوان داخل دستم هست

به سمت مادرم برمیگردم و با لحن کنایه امیزی میگم

-خیلی خوب اگر میدونی من چه مشکلی دارم، دوست دارم بشنوم!

دوباره اهی عمیق از ته سینه اش میکشه و دست راستش رو به روی صورتش میکشه، چشم هاش رو باز و بسته میکنه و در نهایت میگه

-عاشق شدی، تنها عشق و عاشقی به این شکل ادم رو بی قرار میکنه..

چند لحظه بدون هیچ حرفی به چشم هاش خیره میمونم، سکوتم رو نمیشکنم و در حالی که نگاهم رو از نگاه مادرم پس میگیرم به سمت سینک ظرف شویی حرکت میکنم.

شیشه خورد های لیوان رو داخل سطل میریزم و بدون چرخیدن و نگاه انداختن به مامانم، به سمت اتاق خوابم حرکت میکنم

مامانم هم دیگه چیزی نمیگه ! اما سنگینی نگاهش رو خیلی خوب روی صورتم حس میکنم

واقعیتش خودم هم دوست ندارم اینجوری با پدر و مادرم رفتار بکنم  
این چند وقته از خودم بدم اومده، که چرا اتقدر رک هستم و با پر رویی با پدر و  
مادرم رفتار میکنم  
هرچند اصلا حرف زدن هام، حرکت هام حتی تصمیم هایی که میگیرم که اکثرا بر  
خلاف تصمیم های مامانم و بابام هست  
دست خودم نبوده و نیست...  
اخیرا فشار عصبی زیادی ناخواسته بهم وارد میشه و من رو وادار میکنه تا با مامانم  
و بابام رفتار بدی داشته باشم  
وگرنه مامانم تو این دنیا تنها ادمی هست که به حرف هام و در و دل هام گوش  
میده، بر خلاف اینکه این اواخر زیاد بهش میگم تو من رو نمیتونی درک بکنی، ولی اگر  
مادرم هم من رو درک نکنه من دیگه از کی میتونم انتظار داشته باشم، دوست دارم  
اعتراف بکنم که حرف هایی که بهش زدم واقعیت نداره... شب ها سرم رو روی شونه  
اش میزارم و هرچی تو دلم هست رو خالی میکنم، اونم خالصانه دوباره با فکرای خوب  
پُر میکنه.  
همینطور بابام... مثل مامانم باهاش بد رفتاری کردم.  
همیشه دوست داشتم دختری باشم که حدقل روش بشه تو یه جمعی بهم بگه  
"دخترم"  
ولی افسوس که نمیتونم نمک نپاشم روی زخم هاش  
این چند وقته خیلی باهاش بد رفتاری کردم...

خودم هم این موضوع رو خوب میدونم ولی هیچ کاری برای بهتر شدن اوضاع از دست برنمیاد...هیچ کاری.

دوست دارم خودم رو خالی بکنم و از کابوس های زنده ای که دست از سر من برنمیدارند برای پدرم بگم، تا شاید بتونه کمکم بکنه، نمیدونم چه کمکی ولی همین که بوسه ای به پیشونی ام بزنه و در حالی که در اغوشم گرفته بگه

"من پیشتم!"

میتونه بزرگ ترین کمکی باشه که یک انسان، در حال حاضر از دستش برای من بر میاد.

حتی فکر بهش هم بهم آرامش میده، اما این کار رو نمیکنم و براش دلایل محکمی دارم.

یکی از دلیل هاش که هیچ وقت رغبت نکردم در خصوص این موضوع با پدرم حرف بزنم، این بود که خبرش خیلی زود پخش میشد و برای نجات دادن من از این وضعیت حتما بهم میگفت که باید به یک روانشناس خوب مراجعه بکنم...

من دوست ندارم به هیچکسی بگم این اواخر صدای یک دختری مدام داخل گوشم میپیچه و من رو ازار میده، چون در نهایت با یک لبخند تلخ برچسب دیوونه بودن رو به وسط پیشونی ام میچسبونن.

دستم رو روی دستگیره میزارم و به ارومی در اتاقم رو باز میکنم و بدون این که لوستر اتاقم رو روشن بکنم به سمت تخت خوابم حرکت میکنم.

کمی عجیب هست، اما اتفاق های اخیر باعث شده حتی از روشنایی بیزار بشم و به تاریکی پناه ببرم



تنها دلیلشم این هست که حس میکنم امنیت توی تاریکی پیدا میشه و نه توی  
روشنایی!

شایدم بشه گفت؛این همه ادم توی روشنایی امنیت ندارن! پس من تاریکی مطلق رو  
انتخاب میکنم.

چرخی به پهلو روی تخت میزنم و با پهلو راستم روی تخت خواب دراز میکشم.  
ساعت از دو بامداد گذشته و موبایلم رو با دو دستم گرفتم و منه دیوونه دارم نصفه  
شبی تموم گفته گو هایی که با سعید کردم رو از اولِ اول مرور میکنم.  
از همون وقتی که بهم پیام داد و به جشن تولدش دعوتم کرد تا همین امروز صبح که  
با خوشحالی خبر جور شدن پول خریدن سربازیش رو بهم داد!  
واقعا وقتی به بازتاب کارهای خودم و خودش نگاه میکنم خندم میگیره و به خودم و  
خودش لقب "دیوونه" میدم.

سعید پسر خوشتیپ و خوش اخلاقی هست که اگر باهاش آشنا نمیشدم زندگی برام  
هیچ معنا و مفهومی نداشت.

مخصوصا با این کابوس های اخیر،این اختلال های عصبی و این دعا های ناخواسته  
با پدر و مادرم.

دنیا رو بدون سعید نمیتونم تحمل بکنم و حتی اگه تا هفتاد سالگی ام عمر میکردم  
توی مسیر این سال ها بارها میمیردم.

سعید دوست پسر من هست، یعنی دوسالی میشه که باهم داخل دانشگاه آشنا  
شدیم و رفته رفته عاشق هم شدیم...توی گذر این دو سال ما همدیگر رو خیلی خوب  
شناختیم....

دو سال پیش ما باهم توی کلاس دانشگاه آشنا شدیم، مثل من رشته ی تحصیلیش در دانشگاه گرافیک هست و ما واحد های درسی مشترکی باهم داشتیم... راستش اوایلی که کم کم داشت رابطه ای بینمون شکل میگرفت من خیلی خجالتی بودم

یعنی نمیتونستم به غیر از آشنا ها و دختران هم سن خودم با قشر های دیگه اجتماع خوب ارتباط برقرار بکنم.

مخصوصا با پسر های هم سن سال خودم...تا به حال که به اون سن رسیده بودم با هیچ پسری دوست نشده بودم و یا به نوعی دوست دختر هیچ پسری نبودم.

یعنی نمیتونستم با پسرا ارتباط برقرار بکنم و در مقابل

پیشنهاد هایی که برای دوستی بهم میدادن فقط سرم رو پایین مینداختم و به کارم یا راهم ادامه میدادم

حتی اگه علاقه داشتم اون پیشنهاد رو قبول بکنم!.

هرچند پسر دایی ام بهم علاقه زیادی داره و مدام از دوست داشتن من برام تعریف میکنه،ولی بر خلاف پرهام،من هیچ علاقه ای بهش ندارم و حتی اگر قرار باشه تا اخر عمرم تنها باشم به جواب خاستگاری پرهام هیچگاه جواب مثبت نمیدم.

من به عشق اعتقاد نداشتم،تا قبل از اینکه چشم هام به سعید افتاد...

اولین بار که دیدمش رو یادم میاد که چطوری محوش شده بودم،به قدری رفتارم تابلو بود که ریحانه دوست صمیمیم تا چند وقت مدام به خاطر اون نگاهم به سعید قفل

شده بود من رو مسخر میکرد و با تغییر دادن چهرش سعی میکرد ادا ی من رو در  
بیاره...

با این همه توصیف، و علاقه ی شدید ما بهم دیگه، اما  
باز هم هیچ وقت رغبت نمیکنم در مورد اتفاق های اخیری که برام میوفته چیزی بهش  
بگم.

درسته که عشقم هست ولی هرچی باشه اون هم یک انسانه و میدونم وقتی کوچک  
ترین حرفی در مورد کابوس های زنده من بفهمه به باد مسخره میگیرتم و اگر خیلی  
جدی تر بشم، از من به خاطر دیوونه بودن دوری میکنه...

از طرف دیگه من دوست ندارم حس بد بهش بدم، یعنی اون با من دوست نشده تا  
یک مشت حرف هایی رو بشنوه که شاید از دید خیلی ها چرندیات باشه...

سعید رو دوست دارم چون طلسم تنهایی من رو شکوند.

هرچند از حق نگذیریم در این سال هایی که من تنها بودم و دوست پسر نداشتم  
پیشنهاد برای دوستی کم نبود! ولی نمیتونستم هیچ کدومش رو قبول بکنم.

اما نفهمیدم چه اتفاقی افتاد که اون روز وقتی با سعید برخورد کردم، نتونستم مثل  
همیشه که با پسر ها مواجه میشدم، رفتار منفی تکون بدم.

خوب یادم مونده در یکی از کلاس های دانشگاه که درس تخصصی داشتیم، سر  
کلاس بدون هیچ دلیلی، ریجانه دوستم، از صندلی کنار دستم بلند شد و جاش رو با  
سعید عوض کرد

سعید با اعتماد به نفس خاصی که همیشه داشت جذبم میکرد!

اون ریلکس اومد و روی صندلی بغل دستم

نشست.

موهای بلند و لخت، هیکل چهارچونه، استین های تا خورده،

کمی ته ریش... و یک عطر خوب!

اما خجالت کشیدم و کمی صندلی رو جابه جا کردم تا باهاش فاصله بگیرم

ولی بر خلاف من، سعید از جاش تکون نخورد و با یه نگاه مصمم به استاد، به رو به

رو خیره و با قلم و کاغذی که زیر دستش قرار داشت

مشغول نت برداری از حرف های استاد، بود

نیم ساعت از کلاس گذشت اما او حتی یه نگاه هم بهم نکرد

مدام منتظر بودم که بهم یک چیزی بگه، نمیدونم شماره ای ... چیزی!

همینطور من جرعتش رو نداشتم بچرخم و بهش نگاه بکنم تا شاید اون برای شماره

دادن تحریک بشه!

تا اینکه زنگ خورد و من با استرس و دست و پاچگی از روی صندلی بلند شدم

، وسایلم رو جمع کردم و با سرعت از کلاس خارج شدم

حتی یه بار هم برنگشتم تا به پشت سرم نگاه بکنم

اون موقعه ها دوست داشتم ریحانه رو فقط تو حیاط دانشگاه گیر بیارم تا با دست

های خودم خفش بکنم!

خلاصه ساعت زنگ اخر کلاس مون بود و سعید هم غیبت نکرده بود، ولی خیلی

ناگهانی خبر رسید



استاد تصدف کرده و راهی بیمارستان شده... خبر خوبی نبود ولی حضور سعید توی کلاس بهم استرس میداد به همین دلیل از این خبر خوشحال شدم و سریع وسایلم رو جمع کردم و از کلاس زدم بیرون.

با عجله ریحانه بهم رسید و خلاصه از دانشگاه زدیم بیرون...!

نمیدونم شاید اسمش سرنوشت بود که اون روز

سعید دست از سرم برداشت، حتی توی خیابون مدام با ماشینی که زیر پاش بود دنبالم میکرد و میگفت و بلند از پنجره ی باز میگفت

"بیاید سوار بشید!"

محلش ندادم و با ریحانه سوار تاکسی شدم، اما چند دقیقه بعد علامت دو تا پیام ناشناس بالای صفحه موبایلم حواسم رو به خودش جذب کرد

پیام رو باز کردم...

سعید بود !!

داخل پیام خودش رو معرفی کرده بود و نوشته بود که چه قدر در طول شروع ترم جدید و دیدن من بهم علاقه مند شده...

نمیدونم چرا ولی پیشنهادش برای اخر هفته که دعوت به جشن تولدش بود رو

قبول کردم، اول

خودم رو معرفی کردم و بعد براش پیام فرستادم که

"به جشن تولدت میام !!!"



البته از این نگذرم که پدر ریحانه رو بابت دادن شمارم بهش رو در اوردم !! چون ریحانه میدونست منم به سعید علاقه دارم ولی جنمش رو ندارم به سمتش برم به عنوان دوست و یک کمک کوچیک به من، شمارم رو بهش داده بود... بر خلاف اون موقعه های من ریحانه دو برابر من زبون داشت و رابطش با پسر ها خوب بود.

به جشن تولدش رفتم و کم کم دوستی ما شکل گرفت.

ولی بعد از تموم شدن تولده سعید من یک ادم دیگه ای شدم

تموم خجالتی بودن من به خاطرات پیوست، چون اون شب به قدری بهم خوشگذشت و با سعید وقت گذرون بهم حال داد که به من اعتماد به نفس خاصی بخشید...

البته یک اتفاق بد هم توی اون شب افتاد که کمی حالمون رو گرفت، دوست ندارم زیاد در موردش حرف بزنم، تنها همین رو بگم که یک دختر که به نظر دوست دختر سعید بود اون شب از دستش ناراحت شد و نتونست جلوی جمعیت جلوی اعصابنیتش رو بگیره...

من نمیدونستم سعید دوست دختر داره، وگرنه به مهمونیش نمیرفتم هرچند ریحانه اون دختر رو میشناخت و میدونست بین اون و سعید چی میگذره، میدونست که رابطشون داره سرد میشه، ریحانه که دوست مشترکمون بود به من گفت دست از سر سعید بردار و طوری رفتار بکن که باور کردی خواهرشه!!

اخه سعید بعد از اون ماجرا به من گفته بود اون خواهرم هست.



البته اون رفتار دوست دختر سابقش به مقدار زیادی به روی روحیه اش تاثیر گذاشته بود چون نزدیک سه ماه خیلی رفتارش سرد شده بود و اکثرا کلاس های دانشگاه رو غیبت میکرد...

صبح فردای شب تولدش توی دانشگاه دیدمش و اون بهم پیشنهاد داد که به کافه بریم، البته اون قرار کنسل شد و فقط به مدت یک هفته تلفنی صحبت کردیم و همدیگه رو بهتر شناختیم تا رسید به شبی که من چند بار باهاش تماس گرفتم ولی تموم تماس هام رد میشدن.

موبایلم رو مشتم میکنم، و چشم هام رو میبندم

بی اختیار تصویر سعید توی ذهنم نقش میبندد... درحالی که پوست صورتم رو باد خنکی که از پنجره نیمه بازه میاد نوازش میکنه

ناحدا گاه یکی از بهترین خاطره های مشترکمون مثل یک فیلم داخا ذهنم به نمایش در میاد...

\*\*\*\*\*

هوا تاریک و بارونی بوط جاده خلوتِ خلوت، نسیم خنکی میوزید و با روح روانمون بازی میکرد

قطره های بارون خیسمون میکرد ولی ترجیح نمیدادیم از چتری که همراه داشتیم استفاده بکنیم.

دستم رو محکم توی دستش گرفته بود

منم با تمام وجود خودم رو توی اغوشش ول کرده بودم...



با خنده هایی از ته دل، قدم به قدم خیابون هارو متر میکردیم...  
کنار هم دیگه بودیم و هر چه قدر هم که مسیرمون طولانی میشد  
برامون اهمیت نداشت، ما معادله های زمان و ریاضی رو بهم ریخته بودیم  
چون معادله چندین متر راه رفتن ما یک ثانیه میگذشت...  
به یک چهار راه رسیدیم که یک مرد مسن و چاق با صورتی اخمالو و ریش های بلند و  
چشم های کشیده و ریز  
گاری باقالی و لبو رو با خودش میکشید و با سرعت زیادی طی میکرد...  
کمی به قدم هامون سرعت بخشیدم و به گاری و اون مرد نزدیک تر شدیم  
وقتی چهره اعصابانی و اخمالوش رو از اون طرف خیابون دیده بودیم  
سوالی توی ذهن دیوونه ای که دست هام رو گرفته بود نقش بست که اصرار داشت  
بره و ازش بپرسه...  
کمی خم شد و لب هاش رو نزدیک گوشم کرد  
اخه قد سعید یه سر و گردن از من بلندتره...  
-عزیزم قیافه اون مرد باقالی فروش رو دیدی؟  
سرم رو اروم تکون دادم  
-اروم حرف بزن صدات نرسه بهش...چطور؟  
- معلوم هست از قیافش اعصاب معصاب نداره!  
از طرفی وسایلمش رو جمع کرده توی گاریش





و روی لبو هارو با کیسه پلاستیک پوشونده!

-به خاطر این هواست...بارون حالشو گرفته!طفلکی.

-خوب ببین، نظرت چیه بریم ازش لبو بخریم؟

-ول کن سعید" مگه نمیبینی وسایلش رو جمع کرده بارون خیسشون نکنه.

-درسته...ولی من حوس لبو کردم،توی این هوا خیلی میچسبه،

لبخندی به روی لبم میاد و درحالی که با تنم بهش میکوبم میگم

-ول کن بابا حوصله داری...من که اصلا لبو دوست ندارم.

-نترس،من پیشتم نمیخورت...اون بنده خدا فقط یکمی بی حوصلس شاید ازش خرید بکنیم حالش بهتر بشه.

سپس لبخندش یکم باز تر میشه و میگه زود باش.

کمی شالم رو بالا تر میکشم و روی سرم صاف میکنم

سرم رو تکون میدم و میگم

تو دیوونه ای!

دو تا انگوشتش رو میزاره لای بینی ام و اروم صورتش رو به صورتم نزدیک میکنه و

میگه

-اره دیوونه ام...دیوونتم

بعدش به قدم هاش سرعت میبخشه و خودش رو هرجوری هست به اون مرد اخمالو میرسونه و دستش رو اروم از پشت میذاره روی شونه اش.

اون مرد کمی جا میخوره، و اروم به سمت سعید برمیگرده، سپس لبخندی میزنه و میگه

-پس انسان هم توی این خیابون پیدا میشه؟!

من فکر کردم وارد محل مردگان شدم.

سعید شروع به خندیدن میکنه و همزمان میگه

-برات سخت نیست یک ظرف لبو بدی ما؟!

سرش رو تکون میده و همزمان که هنوز لبخند روی صورتشه به اون طرف و پیاده رو اشاره میکنه و میگه

-نه چه سختی؟! فقط بریم اون جا که وسایلم خیس نشه

سعید با تکون دادن سرش میگه

-حاجی شما برو ما هم الان میایم.

سپس به سمت من برمیگرده و دستش رو به سمت من دراز میکنه

-عزیزم بیا پیشم.

با قدم های اهسته به سمت سعید حرکت میکنم و دستم رو داخل دستش قرار میدم

خودم رو به سعید میچسبونم و سرم رو میزارم روی شونه اش...

سعید: حاجی گلپر زیاد بریز

مرد خوش خنده ای که فکر میکردیم بد اخلاق هست بر عکس خیلی هم خوش

اخلاق هست... خیلی خوش رو و پر حرف، به قدری شیرین حرف میزد که چند دقیقه تا



سعید لبو ها رو بخوره با لهجه شیرینش مدام ما رو با حرف هایی که زد سر گم کرد و باعث شد چند دقیقه ی کامل فقط بخندیم.

مرد: پسر، چه قد شما ها بهم دیگه میاین

اصلا انگار برای هم دیگه ساخته شدین

لبخندی کنار لب سعید میشینه و با توجه به لحن مرد جوابش رو میده!

-خدا در و تخته رو برای هم جور میکنه

بلافاصله اون مرد سن بالا میخنده و میگه

-نه پسر، خدا که نجار نیست! شما خودتون هم دیگه رو پیدا کردین.

سپس بهمون خیره میشه و در حالی که دو تا ظرف لبو رو به سمتمون گرفته، میگه

هرچه قد خواستین، از هر چی میخواید بریزید... گاری من برای شما.

یکی از ظرف ها رو میگیرم، سعید هم همینطور و در حالی که میخواستیم از لبو بخوریم

دوباره سر حرف رو باز کرد

مرد: منظورم به شما ها نیست، دختره خودم رو میگم

ولی جدیدا دیگه چیزی به اسم عشق وجود نداره

جوون ها فقط بهم وابسته میشن!

یه گاز از لبو میزنم و میگم

-حاج اقا، کسی که عاشق میشه وابسته هم میشه! عشق همون وابستگی هست

دیگه!



-نه دخترم اشتباه نکن...وابستگی بعد از مدتی دوری و غربت از بین میره  
اما عشق...تا اخر عمر همراهت میمونه,هر جا که باشی حتی اگر از هم جدا باشین باز  
هم دلت دیگه اجازه نمیده انسان دیگه ای وارد زندگیت بشه.

سعید:ایول حاجی این کاره ای بابا !!

سه تا ای باهم میزنیم زیر خنده...

بارون اروم اروم ,قطره قطره از اسمون میریزه روی صورتتم و حس خدا رو توی وجودم  
زنده میکنه

وقتی به خنده های از ته دل سعید نگاه میکنم

خدا زنده تر میشه... به قدری زنده که حس میکنم اگر دستم رو کمی بالاتر بیارم خدا  
دستم رو میگیره ...

بر خلاف همه,من فکر میکنم ربطی نداره چه دینی داری و یا ادم خوبی هستی یا ادم  
بدی,خدا یک دونه بیشتر نیست و اگر کسی نتونه این رو بفهمه هنوز خیلی مونده تا  
به خدا برسه.

من بر خلاف اون مرد لبو فروش اعتقاد دارم اون بود که سعید رو سر راه من قرار  
داد,چون من میدونم هرکسی که وارد زندگیم میشه اتفاقی نیست و یک نیرویی داره  
هدایتش میکنه,من دوست دارم اسم اون نیرو رو بذارم خدا,خدا و فقط خدا...  
چشم هام رو باز میکنم,موبایلم رو بالای سرم به روی میز قرار میدم و در حالی که پلک  
هام داره سنگین میشه,سعی میکنم ذهنم رو از هرچیزی خالی بکنم و سعی بکنم به  
خواب برم تا حدقل بتونم چند ساعت بخوابم...

بعد از چند دقیقه به خواب فرو رفتم، اما یک خواب عجیب و غریب همینطور ترسناک و وحشت ناک رو دیدم که باز هم باعث شد از خواب بپریم.

خواب خیلی بدی دیدم، به قدری که وقتی از خواب پریدم تموم موی بدنم سیخ شده بود.

خواب یک خونه ای رو دیدم که اصلا برام آشنا نبود همه ی برق ها خاموش بود و در حالی که تموم بدنم داشت میلرزید سرگردون وسط خونه به تنهایی با قدم های اهسته به سمت یک تلوزیون بزرگ حرکت میکردم از صفحه و شیشه ی خاموش و سیاه تلوزیون میتونستم پشت سرم رو ببینم که یک دختر خودش رو حلق اویز کرده بود و داشت پشت سرم جون میداد، خیلی چهره دختر مشخص نبود اما چشم های قرمز رنگش خیلی خوب حتی بعد از اینکه از خواب پریدم داخل ذهنم نقش بسته بود.

به سمت تلوزیون حرکت کردم... طولی نکشید که حس کردم صدای نفس هاش داره از پشت سر بهم نزدیک و نزدیک تر میشه، صدای پاهاش و یا قدم هاش رو نمیشنیدم اما همین که نفس هاش شدت میگرفت میتونستم بفهمم داره بهم نزدیک تر میشه به قدری نزدیک شد که تونستم از شیشه ی تلوزیون ببینمش...

تا چشم هام به چشم های قرمز رنگش تا چشم هام به لباس های کهنه، پاره و سفید رنگش و تا چشم هام به گوشه ی لبش که خون لخته کرده افتاد بدون اختیار جیخ زدم... جیخ زدم و از خواب پریدم.

ولی بعد از اینکه با جیخ از خواب پریدم به سمت پنجره اتاقم رفتم و یک صندلی جلوی پنجره اتاقم گذاشتم و با

چشم هایی که بی اختیار قطره قطره اشک میریزه از پنجره اتاقم به بیرون و به شهرم خیره شدم...



\*\*\*\*\*

با تابیدن نور خورشید روی پوست صورتم

از خواب بلند میشم، اروم اروم چشم هام رو درحالی که سرگیجه خفیفی دارم باز میکنم و از سر جام بلند میشم و پاهام رو از روی تخت اویزون میکنم سپس درحالی که خمیازه میکشم نگاهی به ساعت دیواری میندازم، به نظر میاد خواب مونده باشم، از روی تخت خوابم پایین میام و به سمت موبایلم که روی میز تحریر گذاشته بودم، حرکت میکنم

12:12 دقیقه

چشم هام بی اختیار درشت میشه... باورم نمیشه دوباره خواب موندم و به کلاسم نرسیدم... میخواستم با عجله از اتاقم خارج بشم که موبایلم زنگ خورد و شماره ی سعید افتاد روی صفحه موبایلم با عجله درحالی که در اتاقم رو باز میکنم و خارج میشم گوشی رو جواب میدم

-بله...

محلث احوال پرسى نداد، با لحن تندى شروع کرد به حرف زدن

-عزیزم هنوز ساعت جفت مونده؟

با تعجب میپرسم چی؟

-میگم هنوز ساعت دوازده و دوازده دقیقه هست ؟

-یک لحظه صبر کن

گوشی رو از گوشم جدا میکنم، و نگاهی



سریع به ساعت موبایلم می‌کنم

12:13

با خنده برمیدردم به پشت خط و می‌گم

-نه

-ولی عزیزم، خیلی حیف شد می‌گن اگه ساعت جفت باشه و چشم هات به ساعت بیوفته یعنی اون کسی که عاشقی داره بهت فکر می‌کنه.

-ببین اگه می‌خوای با این لوس بازی هات مخم رو بزنی بریم بیرون دور دور، باید بگم که کور خوندی!

به کلاس نرسیدم اعصابم خیلی خورده.

-خیلی خوب حالا چرا این جوری صحبت می‌کنی؟! به کلاس نرسیدی که نرسیدی مهم نیست...

با لحن قبلی و خنده و مسخره بازی ادامه میده

بگو بینم حالا چرا نرسیدی؟

لحظه ای پشت خط سکوت می‌کنم

سپس بدون جواب دادن به سوالش خداحافظی می‌کنم و گوشی رو قطع می‌کنم.

به سمت سرویس بهداشتی خونه حرکت می‌کنم و جلوی آینه می ایستم، دست و صورتم رو میشورم و به چهره خودم در آینه نگاه می‌کنم.



خوابی که دیشب دیدم خیلی عجیب و ترسناک بود، مطمئناً هستم اون خواب به این اتفاق های اخیر مرتبط هست...وای خدای من دیگه دارم دیوونه میشم حوله ام رو برای خشک کردن دست و صورتم بر میدارم و همزمان که دست و صورتم رو با حوله پاک میکم مدام با خودم میگویم دوباره غیبت کردم، نمیدونم این ترم قبول میشم یا نه.

از سرویس بهداشتی خونه بیرون میام، مادرم در حالی که صبحونه ام رو به روی میز نهار خوری آماده کرده، توی یک دستش تلفن گرفته و با دست دیگه اش مشغول پخت و پز غذا های مختلف هست.

فکر میکنم دوباره زن دایی ام زنگ زده، اروم حرکت میکنم و در حالی که وارد آشپزخونه میشم و به روی یکی از صندلی های میز مینشینم و برای خودم یک لیوان چایی میریزم و مقداری شکر داخلش حل میکنم، گوش هام رو تیز کردم تا ببینم، دوباره این زندایی ام چی از جون من میخواد...

حدسم درست بود، چون وقتی به مادرم اشاره کردم موبایلش رو به روی حالت اسپیکر بذاره، همون حرف هایی که انتظارش رو میکشیدم از طرف زندایی ام شنیدم... در حالی که با یک قاشق در حال هم زدن چایی ام هستم و به فکر عمیقی فرو رفتم، موبایلم زنگ میخوره.

هم زدن چایی رو متوقف میکنم و به شماره ای که به روی صفحه موبایلم افتاده چشم میدوزم....

اهی میکشم و همزمان که از روی صندلی بلند میشم و از آشپزخونه خارج میشم، دایره سبز رو فشار میدم.



-الو...برای چی قطع میکنی؟

-برای اینکه کار دارم باید برم پی زندگیم

سپس با لحن تندی ادامه میدم

-و الان میتونی یک لطف بزرگ بهم بکنی!

با تعجب و سردرگمی میپرسه

-اونوقت چه لطفی؟

-که کم تر حرف بزنی و بزاری به کارم برسم

-خیلی خوب بابا جدیداً خیلی بد حرف میزنیا...فعلاً برو هروقت سرت خلوت شد زنگ بزنی. خدافظ.

چشم هام رو برای لحظه ای میبندم و این بار بدون خداحافظی گوشی رو قطع میکنم.

\*\*\*

ابرو هام رو کمی داخل همدیگه فرو میبرم

سپس با یک لبخند و لحن تمسخر آمیزی رو به مامانم میکنم و میگم

-این پرهام چرا بی خیال من نمیشه مامان؟

با چه زبونی باید بگم "نه" تا بیخیال بشه؟

مامانم در حالی که مشغول سرخ کردن سیب زمینی های غذای امشب هست نصف حواسش به قابلمه های روی گاز هست که یک وقت ته نگیرن، با لحن اروم و شمرده شمرده ای



بدون اینکه به سمتم برگرده می‌گه

-سم- یرا، اینجوری حرف نزن، پرهام پسر داییده حتی اگه دوستش نداری دلیلی هم نداره بهش بی احترامی بکنی.

پوفی بلند میکشم

-خوب به درک که پسر داییده، به جهنم که پسر داییده...-

حرفم رو قطع میکنه

-ادامه بدی ناراحت میشم از دستت!-»

روی صندلی میز ناهار خوری مینشتم و درحالی که به سمت مامانم برگشتم میگم

-مامان شک نکن دوباره جوابم منفی هست.

دیگه مامانم چیزی نمیگه، و در حالی که داره اشپزی میکنه حتی به سمت من هم برنمیگرده.

بعد از چند دقیقه

این بار من سرم تو گوشه بود که مامانم حواسم رو پرت میکنه و صدام میکنه.

-سمیرا...-

-سمیرا؟-

اولش تو حال خودم نبودم... نمیدونم... سرم تو گوشه بود و داشتم توی پوشه های مختلف، دنبال یکی از عکسای دونفرم باسعید میگشتم تا توی اینستگرام پست بکنم.



دوست دارم هر جوری که هست این عکس رو قبل از اینکه برای امشب بیان  
خاستگاری ببینن.

به متن و کپشنش توجه نکردم! فقط دوست داشتم یک جوری خودم رو قانع بکنم که  
من فقط برای سعید هستم!

خصوصا از لجم، تموم فک و فامیلیم که برنامه اینیستگرام دارن و صفحه من رو دنبال  
میکنن رو روی عکسمون تگ کردم تا همشون این قضیه که من فقط برای سعید  
هستم رو خیلی خوب بفهمن.

از جمله پریناز، خواهر پرهام!

فقط هنگام پست کردن عکس مدام با خودم افسوس میخوردم حیف که خود پرهام  
اینیستگرام نداره.

تازه جالب اینجاست تا چند وقت پیش

با همون گوشیه اهل قاجار هه برام پیام میفرستاد، منم هیچ کدومشون رو جواب  
نمیدادم، تا رسید به جایی که واقعا دیگه نتونستم تحملش بکنم و قید فامیل و فامیلی  
رو زدم و شمارش رو فرستادم توی لیست سیاه گوشیه...الدنگ، این همه دختر کلید  
کرده رو من.

با صدای مامانم به خودم میام.

-سمیرا کر شدی؟؟

-ها چیه چی شده، چرا اونجوری صدام میکنی؟

-دختر چرا تو باغ نیستی تو؟



-ای بابا اگه یه لحظه گذاشتی برای خودم باشم...چی شده؟ بگو دیگه.

یه چشم غره بهم میره و با لحن قبلیش تو چشم هام زول میزنه و میگه

-فعلا وقتش نیست دوباره جنگ و اعصاب خورد کنی راه بندازی.

بگو ببینم میای توی درست کردن سالاد کمکم بکنی؟

از سر جام بلند میشم نگاهم رو با حرص به ظرف خیار و کاهو و گوجه میدوزم و بعد از

چند ثانیه

صندلی رو به سمت جلو هل میدم و درحالی که از اشپزخونه خارج میشم میگم

-اره حتما میام زحمت میکشم سالاد درست میکنم که تهش بره توی شیکم اقا پرهام

و اون خانواده نکبتش که از تک تکشون متنفرم.

از اشپزخونه خارج میشم

مامانم خیلی سریع واکنش نشون میده

و دست خیسش که امروز مدام برای درست کردن غذا های مختلف زیر شیر اب بوده

رو با حوله پاک میکنه و به دنبالم راه میوفته.

وارد راه رو میشم کفش هام رو برمیدارم و یکیش رو به پام میکنم، ولی خیلی سریع

مامانم از راه میرسه و بازوی دست راستم رو میگیره و نمیداره کفش چپم رو هم به پام

بکنم.

-مامان دست از سرم بردارم میخوام برم خونه ی دوستم.

-امروز رو حالا خونه بمون و حدقل به مهمون هایی که میخوان بیان احترام بذار



-اتفاقا برای همون مهمون هایی که داریم میخوام از خونه بزمن بیرون،دیگه طاقت ندارم پسر دایی خودم به چشم هام مستقیم زول بزنه و بگه دوستم داره.  
خسته شدم دیگه با چه زبونی باید بگم من دوستش ندارم تا متوجه بشه.  
مادرم نفس عمیقی میکشه و نگاهش رو از من برمیداره،چند ثانیه سکوت میکنه و سر انجام میگه

-دوست داری ابروی من رو جلوی داداشم ببری؟

-زور که نیست مامان،این برای بار سوم هست که پرهام میخواد بیاد خاستگاری من،دوبار جواب منفی شنیده پس...  
حرفم رو قطع میکنه.

-پرهام پسر بدی نیست.

-من نمیگم پرهام پسر بدی هست،فقط من دوستش ندارم،همین.

-دختر تا مهمون ها بیان،حدقل خودت رو برسون.

دستم رو بالاخره از دستش ازاد میکنم و بی اعتنا به حرفش لنگه کفش دیگه ام رو میپوشم و از خونه خارج میشم

در خونه رو هم پشت سرم میبندم و دیگه توجه نمیکنم مامانم هنوز حرفی برای گفتن داشت یا نه،خیلی زود با تاکسی

از خونه فاصله میگیرم و به سمت خونه ی ریحانه میرم...

راستش این اواخر خودمم حس میکنم...خودمم میفهم اخلاقم افتضاح و غیر قابل تحمل شده،اما به این موضوع هم اعتقاد دارم که هر مشکلی یک ریشه داره و تا وقتی

اون ریشه قطع نشه، مشکل روز به روز شروع میکنه به رشد کردن و بزرگ تر شدن حالا اطرافیان هر چه قدرم که بخوان انکارش بکنن تاثیری نداره.

به نوعی حس میکنم پشت فرمونی بزرگ و سنگین نشستم و مشغول روندن جاده ی حماقت زندگیم هستم.

از تاکسی پیاده میشم، یک نگاه به ساعت میندازم

۱۴:۲۰ دقیقه.

به سمت ساختمون بزرگ خونه ی ریحانه حرکت میکنم و واحد چهارده رو فشار میدم.

خیلی زود ریحانه در ساختمون رو باز کرد، حتی از پشت ایفون نپرسید چه کسی زنگ زده، همینطور که وارد ساختمون و سپس وارد کابین اسانسور شدم با خودم میگفتم، حتما منتظر مهمون یا شخص خاصی بود که انقدر زود و بلافاصله پس از زنگ زدن، در ساختمون رو باز کرد.

با قدم های اهسته که صدای کفش هام توی ساختمون میپیچه به سمت واحد چهارده حرکت میکنم و زنگ رو فشار میدم.

این بار با کمی تاخیر ریحانه درحالی که یک شلوار جین رو همراه با لباس استین کوتاه و زرد رنگ پوشیده با یک شال بلند سفید رنگ پوشیده و مقدار زیادی از موهای قرمز جیگری رنگش رو از شال بیرون ریخته، با یک نگاه منتظر و مشتاق در رو باز میکنه

تا نگاهش به من افتاد تعجب کرد

-سمیرا تو بودی زنگ زدی؟



با یک لبخند کوچک گوشه ی لبم میگم

-اره کاره بدی کردم!؟

دست هاش رو به نشونه بغل گرفتم باز میکنه، بعد از این که کفش هام رو از پام در میارم چند تا قدم برمیدارم و ریحانه رو بغل میکنم.

-منتظر کسی بودی؟

-اره!

از اغوشم جداش میکنم

-دوباره میلا میخواد بیاد؟

ابرو هاش رو در هم میکشه

-نه یک چیزی مهم تر از میلاد

با تعجب میپرسم چی

-پبتزا سفارش دادم.

میخندم و همزمان که وارد خونه میشم میگم

-اتفاقا منم نهار نخوردم.

\*\*\*\*\*

تا ساعت شیش غروب با ریحانه وقت گذروندم، ساعت شیش که دیگه یادم رفته بود امشب خاستگر دارم بالاخره از ریحانه هم خداحافظی کردم، ولی نه تاکسی گرفتم



و نا با عجله حرکت کردم تا به خونه برسم، چون واقعا حس کردم به هوای تازه ی بهاری نیاز دارم.. واقعا خنده داره... بهار. جالب هست وقتی به اطرافم نگاه میندازم

به خیابون، به مردم، به درخت و گل گیاه، یا هرچیز دیگه ای، بهم ثابت میشه تنها من هستم که با بهار تغییر نکردم... هرکسی یک تغییری کرده اکثرا از نوع بدش و البته تعداد کمی هم از نوع خوب تغییری توی وجود خودشون کردن

اما کسانی که خوب تغییر کردن مثل یک کیش که ول شده، دوباره بلاخره به حالت اول برمیگردن من این موضوع رو خوب میدونم و طی این سال ها زندگیم این بهم ثابت شده.

هوا... این هوا مخصوص قدم زدن هست، تک و تنها و بدون هیچ کسی هرچند هوا تک نفره نیست ولی میتونم سعید رو هم توش جا بدم.

اما حالا که سعید نیست، با گذاشتن هندزفری توی گوش هام و پلی کردن موزیک های پلی لیست گوشیم حسی که الان دارم رو با هیچ چیز دیگه ای عوض نمیکنم با هیچ چیز... از اهنگ و هندزفریم گرفته تا تنهاییم و قدم زدن در اغوش نسیم های عصبانی که موهام رو از زیر شال نحیف و سفید رنگم پریشون و پژمرده میکنن.

جالب هست امشب همه چیش جالب شده، حتی درخت ها هم دارن ادای انسان هارو در میارن و بدون هیچ دلیلی شاخ و برگ هاشون رو بهم دیگه میپیچن، تا میرسه به جایی که از هم دیگه بدون هیچ دلیلی قهر میکنن و هر کدوم به سمت دیگه ای تغیر جهت میدن....





هرچند علاقه ی زیادی به عید نوروز ندارم، اما بهار رو واقعا دوست دارم، از اینکه همه ی انسان ها سعی دارن تغییر بکنن، از این که گل ها شکوفه میکنن، از این که نسیم های خنکی میوزه از اینکه بهترین زمان هست برای قدم زدن...

اهنگی که در حال پخش هست، کار خودش رو کرده و چشم های من رو بدون اختیار بسته و من رو غرق خودش کرده و من رو مجبور به ادامه دادن و راه رفتن با چشم های بسته کرده.

اخه با حس این اهنگ افتادم میان انبوهی از خاطرات خوب و بد زندگیم و در به در دنبال این هستم که توی کدومشون قصه ی زندگیم رو توی خفقان، دم گوش خواننده این اهنگ زمزمه کردم و بهش اجازه دادم که تبدیلش بکنه به یک موسیقی.

عجیب اخه اون خاطره

تک تک کلمات اهنگی که در حال پخش هست دارن شرح خاطره من رو میکنن، البته شاید خیلی هم عجیب نباشه، چون یادم رفت امشب همه چیز خیلی عجیب شده.

بعد از تموم شدن اهنگ و باز کردن چشم هام، خیلی سریع و ناگهانی یک مرد مسن و نابینا با یک عینک و یک اعصا از بغل دستم رد شد

نتونستم چهره اش رو خوب ببینم

، فقط به محض باز کردن چشم هام با سرعت اومد از بغل دستم و با یک فاصله کمی رد شد

یک کت بلند قهوه ای چرم تنش هست و با یک شلوار پارچه ای خاکستری و کمی کهنه و کفش های مشکی رنگ.



موضوعی که تعجب زدم میکنه با وجود اینکه نابیناست، خیلی سریع و بدون دقت راه میره... واقعا عجیب هست چون سرعتش حدقل دوبرار راه رفتن من هست به نظر میاد حالش خوب نیست.

کنجکاویم گل میکنه و

کمی به قدم هام سرعت میدم و از پشت سرش با قدم های بلندی از روی عابر پیاده توی مسیره خودم دنبالش میکنم.

خیلی عجیب... هرچی که میگذره اون مرد نابینا داره سرعت قدم برداشتنش رو بیشتر و بیشتر میکنه، همچنین خیلی ناگهانی با سرعت زیادی از عابر پیاده خارج میشه و با همون سرعت زیاد، می افته توی جاده و با کمک اعصای داخل دستش شروع به راه رفتن میکنه و به وسط جاده میره، از اون طرفم یکدونه ماشین سنگین از روبه رو با سرعت زیادی مستقیم داره بهش نزدیک و نزدیک تر میشه...

اهنگ رو قطع میکنم و به سرعت هندزفریم رو از گوش هام بیرون میکشم و همراه با موبایلم به داخل کیفم میندازم و با عجله شروع به صدا زدن اون مرد نابینا میکنم

مدام با کلمه "اقا از وسط جاده فاصله بگیر"

سعی میکنم متوجه اش رو بکنم ولی اون مرد نابینا هیچ عکس و العمی نشون نمیده.

لحظه به لحظه اون ماشین سنگین داره به مرد مسن نزدیک تر میشه، حتی راننده ای که پشت فرمون نشسته کمی به خودش زحمت نمیده تا مسیرش رو از مسیر راه رفتن مرد نابینا جدا بکنه، بلکه مستقیم داره به قصد زیر گرفتنش گاز میده.

دیگه نمیتونم تحمل بکنم، جیخ بلندی میکشم و با تموم سرعتم وارد جاده میشم و برای کمک کردن به سمتش میدوام.... ماشین سنگین بوق بلندی میزنه... به اون مرد نزدیک میشم و دستم رو از پشت به سمت شونش میبرم  
فاصلمون با ماشین سنگین فقط نیم تا یک متر میشه.

شونه هاش رو محکم میگیرم و با کمک تکون دادن بعضی از عضلات دست و پاهام و خم کردن کمرم، همراه با خودم به سمت راست میکشونمش و سعی میکنم تموم زورم رو جمع بکنم تا بتونم اون مرد نا بینا رو همراه با خودم از زیر گرفته شدن نجات بدم، البته با سختی زیاد این کار رو میکنم، بعدش دیگه نفهمیدم چی شد تا چشم هام باز کردم خودم رو پهن اسفالت دیدم....

راننده وسط جاده از ماشین پیاده میشه و به سمتم میاد و با داد و فریاد میگه

-دختر توو دیوونه ای مگه ؟ کم مونده بود بزخم بهت؟ چه مرگته؟

با سرعت از روی اسفالت خیابون بلند میشم، و به دنبال اون مرد نابینا میگردم اول فکر کردم نتونستم نجاتش بدم و اون راننده زیرش کرده... اما وقتی بلند شدم و همه جارو خوب با چشم هام تند تند دنبالش گشتم فهمیدم که...

از روی زمین بلند میشم و با همون حالت

اولین کاری که میکنم، چشم به راننده میدوزم و ازش میپرسم

-تو اون مرد نابینا رو زیر گرفتی؟

سریع واکنش نشون میده و با همون لحن قبلیش بهم میتوپه.



-بابا چی میگی؟ روانی بلند شو از وسط خیابون گمشو اون ور...

\*\*\*

سومین تماس بابام رو رد میدم و درحالی که با سرعت دارم به سمت خونه میدوام نگاه گذرایی به ساعت میکنم

۲۰:۵

تا الان حتما سرو کله شون پیدا شده.

یک نگاه به سر و وضعم میندازم...

شلوار و مانتویی خاکی، موهای ژولیده و شالی کج و نا مرتب .

وقتی به خونه رسیدم و ماشینشون رو دم در دیدم

با همین وضعم زنگ خونه رو زدم حتی خاکِ روے شلوارم رو پاک نکردم.

پدرم در رو باز کرد.

حسابی ام به خودش رسیده جویری که انگار امدست همین الان، میخواد بره تالار عروسی.

کت و شلوار، موهای صاف و شونه کرده با عطر و اتکلن...

انگار مثلا کی اومده برای خاستگاریم...

تا به الانم دو بار اومده خاستگاریم و بهش جواب منفی دادم

نمیدونم دیگه باید چه جویری غرور خودش و خانوادش رو بشکونم که بیخیالم

باشن، برای همین هم هست وقتی فهمیدم میخوان دوباره بیان خاستگاریم از خونه زدم

بیرون و الانم تنها به خاطر این مراسم هست که با همین سر و وضعم میخوام وارد خونه بشم.

انقدر پرو هست بعد از این که دو بار بهش جواب منفی دادم

بعد از آخرین خاستگاریش، بارها برام پیام های عاشقانه فرستاد، من هم به هیچ کدومشون جواب ندادم.

ولی نمیدونم چرا بابام هم مثل مامانم دوست داره من به پرهام جواب مثبت بدم و قبول بکنم که حتی باهاش ازدواج بکنم.

یکی از دلایلی که این اواخر باهشون لج افتادم و مدام باهشون دعوا میکنم به خاطر همین موضوع هست... به خدا قسم اگر سعید بفهمه همچین پسر دایی دارم سالم نمیدارنش.

بابام همراه با یک چشم غره در حالی که دستش رو تکیه داده به دیوار و مانع از ورودم شده با لحن ارومی به منظور این که صداش رو مهمونای عزیزش نشنون

صورتش رو نزدیک صورتم میکنه و اروم میگه

-سمیرا این چه وضعی هست؟

کدوم گوری بودی تا این وقت شب؟

چه اتفاقی برات افتاده؟

رفته بودی خاک بازی؟

منم از بیرون خونه صدام رو میبرم بالا و بعد که مستقیم به چشمش زول میزنم میگم

-اره با دوستم رفته بودم خاک بازی بکنیم.

پوفی میکشم و دوباره از لچ، بر خلاف بابام

با صدای بلندی جوابش رو میدم تا همه خوب صدام رو بشنون و به خودشون بگیرن، چون راه رو خونه کوتاه هست و فاصلش تا هال خیلی کمه و صدا راحت میپیچه و میرسه بهشون.

-بابا جوری رفتار نکن و حرف نزن که انگار دزد گرفتی.

با دست و بالا پایین کردن اعضای صورتش بهم اشاره میکنه صدام رو بیارم پایین.

منم بر خلافش صدام رو میبرم بالاتر و میگم

-بابا خجالت بکش این حرکات چی هست در میاری...

بلافاصله بابام واکنش نشون میدم و با حرص دستش رو قفل میکنه به دور بازوم و

با زور میکشتم داخل خونه، در هم اروم پشت سرم میبندم...

منم همزمان خودم رو به دیوونه بازی میزنم و با جیغ و داد میگم

-دستم رو ول کن دردم گرفت...

آخرین چشم غره رو بهم میره دستش رو از دور بازوم باز میکنه و درحالی که

دندوناش رو از حرص و محکومیت به سکوت کردن، بهم دیگه میکشه، از راه رو، خارج و وارد هال میشه.

صندلی کوچیک و پلاستیکی که برای برداشتن وسایل از انباری خونه هست رو کمی

جابه جا میکنم، و به روش مینشینم.

موبایل رو از داخل کیفم بیرون میارم و سعی میکنم خودم رو مشغول بکنم، پیام های دوست هام رو میخونم و به چند تا از اون ها جواب میدم اما در حقیقت تموم فکر و خیالم پیش اون مرد نابینا جا مونده...

مطمعا هستم که خیالاتی نشدم، باورم نمیشه بعد از روح اون دختر حالا یک روح دیگه رو با چشم های خودم دیدم...

این موضوع رو خوب میدونم اگه در مورد این موضوع با کسی حرف بزنم، حتی سعید! تنها مسخرم میکنه و شروع میکنه به تیکه بار کردنم.

البته اگه یکی خیلی بخواد دل بسوزونه من رو به چشم یک دیوونه میبینه که احتیاج داره به تیمارستان بره و اونجا بستری بشه، خلاصه تنها هستم، و نمیتونم به نزدیک ترین انسان های زندگیم اعتماد بکنم، چون حرفی پیش اون ها بزنم یک روزی تبدیل به آتو میشه برای تخریب کردنم، حتی پدر و مادرم باشن...

صدای مهمون ها دوباره بالا میره و همه شروع به حرف زدن میکنن، هرکسی یک موضوع جداگونه رو باز کرده و داره با یکی دیگه حرف میزنه، انقدری صدا زیاده که دارم سر درد میگیرم، در میان صدا ها صدای پرهام هم به گوشم میرسه که با یک لحن و ژستی که میخواد خودش رو خیلی باهوش و زرنگ نشون بده، وسط بحث پدر و دایمم پریده و داره حرف میزنه.

مامانم چند بار با لحن سوالی صدام میکنه

-سمیرا؟! سمیرا؟! سمی

حرفش رو قطع کردم و میگم چند دقیقه دیگه میام.

دوباره سکوتی پس از این حرفم حاکم جو خونه میشه.

همه ساکت میشن و از حرف و رفتارم تعجب زده میشن

من هم بی خیال در حالی که پا روی همدیگه انداختم دوباره ناخداگاه به نقطه ای خیره میشم و فکر به سمت اون مرد نابینا میره

نفس عمیقی میکشتم، و بعد از اینکه صندلی رو به جای قبلیش برمیگردونم، از راه رو خونه خارج میشم و با قدم های اهسته و با همون سر و وضع شلخته ام وارد هال خونه میشم

اولین نفری که از روی مبل بلند میشه و بهم چشم میدوزه پرهام هست، هرچند من ازش چشم برمیدارم و حتی یک ثانیه اضافه بهش نگاه نمیکنم.

پسر قد کوتاه با چشم هایی ریز و موهایی نسبتا مرتب و همیشه به سمت بالا، با یک کت شلوار مشکی.

یکدونه گل بزرگم با یک جعبه شیرینی گذاشته روی میز عسلی جلوی پاهاش.

سرم رو پایین میگیرم و بدون اینکه به هیچ کدومشون نگاه بکنم

سلام کلی میکنم و با همون سر پایینم

میرم یه گوشه ای روی یک مبل تک نفره پاهام رو روی هم دیگه میندازم و میشینم،

بلافاصله گوشیم رو جلوم میگیرم و شروع میکنم خودم رو توی گروه دوست های

صمصمی سرگرم میکنم.

زمانی نگذشت که مامانم از سر جاش بلند شد و بعد از این که با روی خوش از مهمون

ها معذرت خواهی میکنه با حالت خجالت زده ای به سمت من حرکت میکنه

دستش رو روی شونه ام میذاره، منم سرم رو بالا میگیرم





مامانم نفسش رو داده بود داخل که چیزی دم گوشم بگه، ولی داییم مانع میشه و اسم مامانم رو صدا میزنه و خطاب بهش میگه.

-ابجی بیا بشین، بزار راحت باشه انقدر اذیتش نکنین

منم بلافاصله اروم جوری که فقط مامانم بفهمه میگم، شنیدی که داداش بزرگت چی گفت.

یک ذره لب و لوچش رو کج میکنه و در حالی که از من فاصله میگیره با لحن اعتراض امیزی به داداش میگه

-ولی صادق، اینجوری نمیشه که این دختر دیگه شورش رو در آورده اینجوری بخواد پیش بره اسمش میوفته توی زبون مردم کوچه همسایه، رفتارش رو بلد نیست هر روزم که میگذره اخلاقش بد تر میشه.

یه کارایی میکنه که اصلا نمیشه به زبون آوردشون الانم که ساعت ده و نیم شب شده تازه خانوم یادش افتاده باید برگرده خونه، من نمیدونم پیش کدوم پسری وقت میگذرونه.

پرهام سرش رو پایین میندازه و اه عمیقی میکشه و با چهره ی ناراحت خودش به زمین چشم میدوزه.

به حرف ها، یا بهتر بگم به زخم زبون های مامانم توجه ای نمیکنم و به کارم ادامه میدم.

دایی ام سکوت کرد ولی پسر نکبتش از روی مبل سه نفره که همراه با بابام و باباش نشسته بلند میشه و رو به مادرم با خواهش و تمنا میگه.



- عمه جان خواهش میکنم اینجوری در موردش حرف نزن... خواهش میکنم، سمیرا دختر خوبی هست حتی اگه از من خوشش نیاد و به من علاقه نداشته باشه، درست نیست بهش با این کلماتی که اصلا برازندش نیست توصیفش بکنید.

همینطور که سرم به سمت پایین هست، پوسخندی میزنم و اروم سرم رو تگون میدم. مامانم سریع واکنش نشون میده و با لحنی که انگار داره با پسر بچه ی هفت هشت ساله حرف میزنه

صداش رو لوس میکنه، میره سمتش پیشونیش رو بوس میکنه و بلند میگه الهی قربونت برم

- باشه عمه جان، ببخشید اگه دخترم باهات بد رفتاری میکنه.

- عیب نداره من به این حرف های سمیرا عادت کردم ولی به قدری دوستش دارم که حاضرم باز هم برای گرفتن جواب مثبت به خاستگاریش پیام...

سمیرا دختره خوب و خاصی هست، خیلی خاص به قدری متفاوت که حس میکنم با همه ادم های دنیا فرق میکنه...

دیگه تحمل این مسخره بازی رو ندارم

نفسم رو دادم داخل و خودم رو آماده کردم این بازی مسخره رو با توپی پر تموم بکنم که داییم هم همزمان دهن باز کرد که چیزی بگه.

تا اولین حرف از دهنم خارج شد به سمتش برگشتم اون هم به سمت من برگشت، بعدشم دوتامون سکوت میکنیم

مامانم به سمت اشپزخونه حرکت میکنه



داییم هم درحالی که هنوز نگاهش رو به نگهام دوخته با صدای رئسایبی خطاب بهم میگه

-میشنویم دخترم

منم فرصت رو مناسب میبینم و بدون تعارف الکی، اول یک اه از ته دلم میکشم و بعدش سرم رو بالا میگیرم و رد نگاه پرهام رو به روی صورتم که سنگین شده رو دنبال میکنم و منم بهش چشم میدوزم

-راستش دایی پرهام پسر خوبی هست

هم کار داره و هم فکر میکنم میدونه با یک دختر چه طوری باید رفتار بکنه... ولی واقعا متاسفم من یک بارم قبلا گفتم پرهام رو دوست ندارم، ولی بازم میگم این دلیل نمیشه پرهام پسر بدی باشه، توانایی این رو داره که یک دختری رو خوشبخت بکنه که اون دخترم عاشقانه دوستش داشته باشه. عشق که یک طر...

بلافاصله حرفم رو زن داییم خطاب به پسرش قطع میکنه و میگه

-بیا تحویل بگیر، خاک تو سرت که هی غرورت رو میندازی جلو پای این دختر که این طوری با جفت پاهاش غرورت رو له بکنه.

پرهام از روی مبل بلند میشه و بدون توجه به حرف های مادرش

چند تا قدم برمیداره و میشینه روی صندلی تک نفره بغل دستم و میگه

-ولی سمیرا اخه چرا!؟!

و درحالی که داره به خودش اشاره میکنه

-من مگه چی کم دارم که انقدر از من



- نفرت داری؟ مگه من چه مشکلی دارم که اصلا نمیتونی یک فرصت فقط فرصت بهم بدی، یعنی ارزش ندارم بهم اعتماد بکنی که خوشبختت بکنم؟
- پرهام چرت و پرت نگو من از تو متنفر نیستم
- اگه متنفر نبودى انقدر باهام سرد و بی روح نبودى، حداقل یک نگاه بهم مینداختى تو حتى بهم نگاه هم نمیکنى.
- اروم سرم رو به سمت چپم میچرخونم و با یک نگاه خنثی میگم
- چى شد؟ الان چه اتفاقى افتاد.
- مامانم سینی به دست وارد هال میشه.
- سمیرا، دوباره جوابت منفى هست؟ بهم یک شانس نمیدی؟
- ببخشید ولی انقدر من رو اذیت نکن برای یک بار بهت میگم من علاقه ندارم با تو ازدواج بکنم.
- خوب پس فقط یک دلیل برای من بیار که قانع بشم، اون وقت هست که دیگه هیچ وقت به سمتت نیام و یک بار برای همیشه دست از سرت برمیدارم.
- مامانم نزدیک میشه و سینی چایی رو به سمتمون میگیره
- مرسى عمه جان نمیخورم.
- مامانم با سینی چایی به سمت مبل پدر و داییم حرکت میکنه.
- یک دلیل میخوای!؟

تا به حال توی خانواده محدود بودی؟ تا به حال توی خونه پیش پدر و مادرت از ترس زنگ خوردن گوشیت و شک کردن پدر و مادرت گوشی رو توی اتاقت جا گذاشتی؟

تا به حال حس کردی حق انتخاب نداری؟

تا به حال کسی بهت گفته چه جوری باید لباس بپوشی؟

تا به حال وقتی ده شب به خونه برگشتی بهت برچسب ول گرد بودن زدن؟

تا به حال دختر بودی؟

تا به حال به پدر و مادرم نگفته بودم اما دیگه صبر من تموم شده، من دوست پسر

دارم و عاشق دوست پسر هستم... حالا قانع شدی؟

پرهام خشکش زد ولی خانوادش بلافاصله از سر جاشون بلند شدن و بدون

هیچ کلمه ای از خونه خارج شدن مادرم سعی میکنه قانعشون بکنه تا به سمت

هال خونه برگردن اما اون ها بدون توجه به حرف های مادرم از خونه خارج میشن.

پرهام هم دیگه حرفی نمیزنه تنها چند ثانیه به چشم هام خیره میمونه و سرانجام

میگه

-من فکر میکردم مادرت داره حرف های اضافه بهت میزنه، اما الان میفهمم برای

ادمی مثل تو کم هم گفته.

بلافاصله با قدم های سریع از هال خارج میشه، کفش هاش رو نپوشیده از خونه

خارج میشه.

بابام سرم داد زد و با اخم ابروش، به سمتم اومد و درحالی که میچ دستمو محکم توی

دستش میگره، از روی مبل بلندم میکنه و هلم میده به سمت اتاقم

-گمشو برو توی اتاقت .

منم همون مسیرو و میروم و بدون اینکه به عقب برگردم وارد اتاقم میشم.

ولی مامانم همراه با پدرم تموم تلاششون رو دارن میکنن تا از یه عده اشغال معذرت خواهی بکنن، شمارشون رو مدام میگیرن تا گوشی رو جواب بدن و خودشون رو از رفتار های من شرمنده نشون بدن.

منم درحالی که وارد اتاقم میشم در و پشت سرم محکم بهم دیگه میکوبم.

تا آخرین زهرم رو بهشون بریزم، بعدش بدون هیچ شرمندگی و عذاب وجدان از هیچ کدوم از رفتار هام، به سمت تخت خوابم حرکت میکنم

گوشی رو جلوم میگیرم و تلگرام رو باز میکنم، مدام با خودم خدا خدا میکنم که سعید آنلاین باشه تا باهاش چت بکنم اخه اون تنها کسی هست که توی هر حالتی که باشم، میتونه من رو اروم بکنه، به همین خاطر هست که اسمش رو به غیر از داخل گوشی و تلگرام داخل مغزم هم مسکن سیو کردم.

شب بدم کامل میشه، سعید آنلاین نیست. گوشی رو به سمتی پرتاب میکنم به دیوار اتاقم تکیه میزنم و زانو هام رو بغل میکنم و اتفاق های امشب رو توی ذهنم تکرار میکنم حرف های پدر و مادرم ناخداگاه شروع میکنه داخل سرم میپیچه و سر دردم رو دو چندان میکنه...

نمیدونم پرهام چی تو خودش دیده که به خودش اجازه داد با من اونجوری حرف بزنه،

شاید تنها دلیلی که میتونه داشته باشه این هست که



من رو به شکل یک وسیله میبینم، یک وسیله که فکر کرده با رفتارها و حرفهاش میتونه بخره.

ولی من به همشون ثابت میکنم ارزش من خیلی بیشتر از این رفتارهایی که امشب باهام شد هست به همشون ثابت میکنم به قدری قوی هستم که بتونم مسیر رو به روم رو خودم روشن بکنم.

توی این جامعه که پسر و دخترها شهر رو با کارهاشون به گند کشیدن، جامعه به عده انسانهای محدودی که اگه واقعا عاشق باشن و عشق پاکشون رو با منطقتشون پیش ببرن به چشم همون دختر و پسری دیده میشن که همزمان با چند نفر دیگه هم رابطه دارن.

سعید آنلاین نیست، چند دقیقه ای میگذره و من از حال خودم خارج میشم که همون موقع، مامانم میاد پشت در و چند بار محکم با دستش به در بسته ی چوبی اتاقم ضربه میزنه و با لحن تحدید امیزی از پشت در شروع میکنه به حرف زدن - سمیرا یعنی تو انقدر پرو شدی که با کمال افتخار جلوی من و بابات و مهمونا، وسط خاستگاری میپیری و میگی دوست پسر دارم و، عاشقت هستم

این یعنی چی؟!

خجالت نمیکشی؟

بهش محل نمیدم چشم هام رو میبندم و سعی میکنم خون سردی خودم رو حفظ بکنم.

با همون لحن قبلیش ادامه میده



-من و بابات تصمیم گرفتیم بخاطر این رفتار های اخیرت،مخصوصا گستاخی امشبت یک مدتی در اتاقت رو به روت قفل کنیم و نذاریم از اتاقت خارج بشی.

از فردا هم دیگه لازم نیست بری دانشگاه

همه ی این کثافت کاریات از همون دانشگاه لعنتیتِ میاد.

دیگه نتونستم تحمل بکنم

با حرص از روی تختم بلند شدم و به سمت در رفتم

همون لحظه خیلی سریع بابام کلید رو به در انداخت و در اتاقِ خودم رو به روی خودم قفل کرد.

چند بار با دست هام محکم به در چوبی ضربه زدم

و شروع کردم هرچی که از دهنم در میاد رو با لحن بلندی سرشون داد و بیداد کردم.

-شما ها فکر میکنید خیلی پدر و مادر های دلسوز و فداکاری هستید و خوبِ من رو میخوایید?...واقعا پیش خودتون فکر میکنید همچین ادمایی هستید؟! باید بگم اگر اینجوری فکر میکنید،اشتباه میکنید.

همین الان حقیقت رو بهتون میگم و بهتون میفهمونم شما ها چه جوری ادم هایی هستید.

بابام در حالی که در رو قفل کرده با صدای رئسایبی از پشت در خطاب بهم میگه

-خیلی خوب بگو?...بگو ببینم توی ذهنت از ما چی ساختی.

-من چون دخترم حق ندارم عاشق بشم؟ حق ندارم مخالفت بکنم؟



تا کی میخوایید با این رفتار های قدیمی و سنتی خودتون زندگی من رو به بازی بگیرید، الان من بیست سالم هست و خودم میتونم خوب رو از بد تشخیص بدم نیاز به دلسوزی و نصیحت هم ندارم همین که من رو مجبور نکنید بر خلاف خواسته ان رفتار بکنم برام کافی هست!

پدرم در حالی که چند بار سرفه میکنه با صدای گرفته ی خودش میگه  
-این تصمیمی که امشب گرفتیم فقط مربوط به امشب نمیشه، تو باید یاد بگیری چه جوری باید رفتار بکنی و چه جوری با پدر و مادرت حرف بزنی تا وقتی که این موضوع رو یاد نگرفتی هنوز بچه هستی و باید مثل بچه ها باهت رفتار بشه.  
چند ثانیه سکوت میکنم، سپس درحالی که با راه رفتن داخل اتاقم سعی میکنم  
خونسرد باشم میگم

-کسی که به دختر خودش میگه هه رزه لایق احترام نیست  
اما تو مامان، آخرین باری که حس کردی دخترت هستم کی بود...؟  
بگو ببینم اصلا تا به حال این حس رو بهم داشتی؟  
-اخه احمق اگه دوست نداشتم که به این جا نمیرسوندمت و هر روز و هر شب نگرانت  
نمیشدم.

بلافاصله واکنش نشون میدم  
-فکر نمیکنی وظیفت رو انجام دادی...؟ شایدم از سقط کردن من میترسیدی بلایی  
سر خودت بیاد...



بلافاصله تا این حرف رو زدم ناخداگاه حس بدی بهم دست میداده و بی اختیار چشم هام رو میبندم و دست هام رو به روی صورتم میکشم

چند لحظه بدون هیچ حرفی منتظر جوابشون میمونم اما بالاخره سکوت بر جو حاکم شد...دیگه حتی صدای پیچ و حرف های ارومی که باهم میزدن هم دیگه به گوشم نمیرسه

انگار که از جلوی در اتاقم فاصله گرفته باشن.

اب دهانم رو قورت میدم و با قدم های اهسته ای به سمت چشمی در میرم و از چشمی به راه پله نگاهی میندازم.

هیچ کسی نیست

خیلی جالب هست....اونای حتی جرعت روبه رویی با حقیقت رو هم ندارن.

هرچند دیگه برام مهم نیست، قیدشون رو زدم و به دنبال یک فرصت مناسب میگردم که از این خونه لعنتی بزمن بیرون و پشتم رو هم نگاه نکنم...

اونای من رو به چشم یک دختر عادی نمیبینن، اونای با خودشون فکر میکنن من یواشکی قرص میخورم و همون قرص ها باعث شده نصف شب ها با خودم حرف بزمن و گاهی مواقع بدون هیچ دلیل جیغ بزمن اون ها فکر میکنن دخترشون تعادل نداره..اره...خیلی مواقع فکر میکردم میتونم حرف های دلم رو بهشون بزمن

ولی سخت اشتباه فکر میکردم، تصویری که توی ذهنم از پدر مادرم میدیدم سرابی بیشتر نبود و هرچی سعی کردم بهشون نزدیک تر بشم

کمرنگ تر شدن، تا در نهایت پوچ بودنشون رو بهم ثابت کردن.



اخه پدر مادر بودن فقط به این معنا نیست که بچه شب گشنه نخوابه و وقتی از خونه میره بیرون لباس به تنش داشته باشه...

ولی این رو خوب میدونم هر انسانی یک بار بیش تر از تابی که روزگار براش میبنده به زمین نمی افته....

تنها فکر و افکارم رو اینده شکل داده، اینده چطور خواهد بود؟

چطور باید از این خونه لعنتی بزنم بیرون و خودم رو ازاد بکنم، گاهی اوقات با خودم میگم خیلی بد شانس بودم توی کشوری به دنیا اومدم که دختر ها رو فقط وسیله ای برای تولید مثل میبینند تا کی باید دختر ها احساسات هاشون رو مخفی بکنن و نتونن با اجتماع صادق باشن.

تا کی توی این کشور یک دختر باید منتظر بمونه تا یک پسر بیاد و بیره خوشبختش بکنه، چرا دختر ها نمیتونن به سمت پسری که دوست دارن حرکت بکنن.

گاهی تنها سوالم از خدا همینه که چرا من این جا به دنیا اومدم!؟

ظاهرا مادر و پدرم دیگه نخواستن به حرف های من گوش بدن چون با هر حرفم تنشون میلرزید و یک قدم به این موضوع که حق با من هست نزدیک تر میشدن

اما اون ها نمیخوان باور بکنن من هم میتونم کسی که دوستش دارم رو برای ادامه زندگیم انتخاب بکنم.

\*\*\*\*\*

یک ساعت گذشت، با خودم هی کلنجار رفتم.... دو ساعت گذشت به همه ی اتفاق های اخیر فکر کردم... سه ساعت گذشت بدون این که چشم هام رو روی همدیگه بذارم در مورد اینده ام، خیلی جدی فکر کردم.... چهار ساعت گذشت

و بعد از هرچی کلنجار و فکر کردن تصمیم نهایی رو گرفتم... پنج ساعت گذشت و من از کاری که میخواستم بکنم مطمئا شدم...

حالا ساعت شیش صبح و من بدون هیچ گونه شکی میخوام خودم رو نجات بدم و بعد از این همه فکر کردن، تنها یک راه نجات به ذهنم رسید... میخوام هرطوری که شده از پنجره اتاقم خودم رو به پایین و به بیرون ببرم، البته هرچی که لازم داشته باشم رو هم همراه یک کوله پشتی برداشتم که دیگه هرگز به این خونه لعنتی برنگردم...

چیز زیادی با خودم برداشتم فقط چند دست لباس و شلوارم و قاب عکسی که توی ده سالگی انداختم.

یک قدم برمیدارم و دست راستم رو جلوتر از دست چپم، حرکت میدم و با چرخشی خودم رو برمیگردونم و درحالی که از پنجره اتاقم اویزون شدم

یک نگاه گذرا به پایینم میندازم، ناخداگاه تپش قلبم بالا میره و دست و پاهام شروع به لرزش میکنه... فاصله من با زمین حداقل نزدیک به پنج یا شیش متر هست و من نمیدونم به محض این که دست هام رو باز بکنم چه اتفاقی خواهد افتاد شاید پاهام بشکنه... شاید نتونم تمرکز رو حفظ بکنم و با سر به اسفالت خیابون بخورم و جمجم خورد بشه.

شاید هیچ چیم نشه و بتونم به راهم

ادامه بدم

البته به این اخری خیلی شک دارم، چون هیچ وقت تو زندگیم گزینه خوبه به گزینه بده غلبه نکرده...



خلاصه هر اتفاقی بیوفته بهتر از اینکه که توی اتاق خودم زندونی باشم و از این موضوع که پنجره های اتاقم حصار نداره خوشحال هستم

و حالا حس میکنم تمام قدرت و جرعت و زورم

جمع شده توی دو تا دستم که کل وزنم رو دارن تحمل میکنن...

چشم هام رو میبندم و بعد از اینکه نفس عمیقی میکشم، گره ی دست هام رو باز میکنم.

دیگه هیچی نفهمیدم خیلی سریع بود، حس کردم رو وزش باد سوار شدم و داره با خودش من رو میکشونه... در صدم ثانیه چشم هام رو باز کردم، اون وقت بود که صدای خورد شدن غوزک پام با سوزشش هم سو شد...

لبم رو گاز میگیرم تا یک وقت صدام در نیاد و از فشار و درد و سوزش زیاد جیغ و داد نکنم، و در حالی که روی اسفالت خیابون نشستم کمی با دستم غوزک پای راستم رو مالشتم میدم ولی از درد زیاد اشکام

روی گونه هام سرازیر شده، یک سوزش خیلی بدی داره که تا به حال هیچ وقت همچین دردی رو توی اعضای بدنم نداشتم، شک ندارم یک بلایی سر خودم اوردم... چاره ای ندارم به جز اینکه به دیوار خونه تکیه بدم و به خودم بیچم

نفس های عمیق پشت سر هم ریه هام رو تازه میکنن در حالی که حس میکنم اشک روی گونه هام منجمد شده

موبایلم رو با سختی بدون اینکه غوزک پای راستم تکون بخوره از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و بعد از قورت دادن اب دهنم خیلی سریع شماره ی سعید رو میگیرم... بعد از خوردن سه تا بوق گوشی رو برمیداره و مثل همیشه با یک روی خیلی



باز و مهربونی گرم سلام علیک میکنه...البته از صداس مشخصه که امروز زود بلند شده و رفته دانشگاه، بدون خش و بدون کسالت.

-مرسی، عزیزم، الان از همیشه بیشتر بهت احتیاج دارم، خواهش میکنم به دادم برس...

سیصد و شصت درجه لحن صداس از لحن صدام عوض شد و خیلی ناراحت و مضطرب

گفت

-چی شده؟ الان کجا...

حرفش رو نیمه تموم میذارم

-عزیزم لطفا با ماشین بیا...همین الان زود بیا دم در خونمون

-باشه میام، ولی قبلش حدقل بگو چی شده؟

-فرصتت نیست...دوباره با مامان بابام دعوا شده...

گوشی رو قطع کردم همون لحظه

ناخداگاه چشمام رفت به سمت ایكون ساعته بالای گوشیم؛

شیش و شیش دقیقه

حسی دلم رو قلقلک میده، حتی توی این شرایط فکر به سعید باعث میشه حالم بهتر

بشه هرچند بدجوری غورک پای راستم آسیب دیده و درد و سوزش لحظه به لحظه

بیشتر میشه



اما وقتی به این موضوع که سعید داره بهم نزدیک میشه فکر میکنم، ناخداگاه درد پام کم رنگ تر میشه به همین خاطر تا وقتی سعید برسه لحظه به لحظه فقط به خودش فکر کردم.

حتی یک ثانیه دیگه به پدر و مادرم فکر نکردم، دلم براشون نمیسوزه دلم براشون تنگ نمیشه دلم دیگه هواشون رو نمیکنه

باید وقتی مستقیم قلبم رو نشونه گرفته بودن به این فکر میکردن که شاید قلبم شکننده باشه.

همه ی دختر ها توی این کشور یک روزی کم میارن ولی من اصلا چیزی ندارم که بخوام کمش رو بیارم.

اینا میگن تا وقتی با یک پسر محرم نشدی حق نداری به سمتش بری ولی خبر ندارن نصف دختر های سرزمینم توی اغوش پسر های غریبه اروم گرفتن.

البته بهتره بگم پدر و مادر های این زمونه هنوز باور دارن باید منتظر بمونن تا یک پسر غریبه یک شبه از اسمون نازل بشه و بیاد دخترشون رو خوشبخت بکنه.

طبق معمول خیابونمون خلوت خلوت هست

دیگه حتی پرنده ها هم نای پر زدن ندارن...

در حالی که ارایش غلیظی که دیشب کرده بودم روی صورتم به خاطر اشک هام ماسیده و دور چشم هام رو سیاه کرده

با خودم میگم اگه یکی من رو توی این وضعیت ببینه، معلوم نیست با خودش چه فکری میکنه



کمی با دست هام دور چشم هام رو پاک میکنم...همینجوری که مشغول پاک کردن چشم هام بودم،صدای پارس سگی از دور دست به گوش هام رسید،اولش فکر کردم خیالاتی شدم ولی وقتی مجدد صدای پارس سگ این بار از فاصله کم تری به گوش هام خورد،با خودم گفتم

اینجا که سگ ولگرد نداره...حتما با صاحبش هست...

زمانی نگذشت که سگ بزرگ و مشکی رنگی دقیق سر کوچه ظاهر شد که خیلی سرگردون این ور و اون ور نگاه میکرد و بدون هیچ صاحبی به همراهش،مدام پارس میکرد...یک نگاه به غوزک پای راستم انداختم که شدید اسیب دیده، اروم تکونش میدم،دردی که چند دقیقه اروم شده بود سوزشش دوباره شروع شد.

سگ به نظر نیامد اهلی باشه...خدای من توی این وضعیت همین رو فقط کم داشتم...بعد از چند لحظه که اون سگ داشت دور خودش میچرخید،در حالی که انتظارش رو نداشتم گردنش رو به سمت من چرخوند، خیلی ناگهانی و خیلی سریع چشم هاش خورد به چشم های من بلافاصله سریع تغییر مسیر داد و درحالی که پشت سر هم پارس میکنه

به سمتم برمیگرده و با سرعت زیادی به سمتم میدوه...ناخداگاه جیخ خفیفی میکشم و با کمک سپر عقب ماشینی که نزدیکم پارک هست نیمه تنم رو بالا میارم،بلافاصله وزنم رو به وسیله دست چپم بدون اینکه پای راستم به زمین برخورد داشته باشه به کاپوت عقب ماشین میندازم و با سختی پایین تنم رو هم بالا تر میارم و حالت نیمه خمی به خودم میگیرم،



سگه پارس میکنه و بهم نزدیک و نزدیک تر میشه چیزی نمونده بود که بهم برسه، منم درحالی که پای راستم رو بالا گرفتم لنگ لنگون با پای چپم میرم به سمت فاصله ای که بین دیوار و ماشین به وجود اومده...

سگه که داشت بهم نزدیک میشد، دوباره تغییر جهت داد و از کوچه خارج شد

\*\*\*\*\*

سه تا از انگوشتم رو روی پیشونیم میذارم و شروع میکنم به مالیدن، همزمان با لحن شرمندگی در حالی که از پنجره ماشین به بیرون چشم دوختم میگویم

- عزیزم ببخشید واقعا چاره دیگه ای نداشتم

دوست نداشتمی که عشقت توی اتاق خودش زندونی باشه؟

دست چپش رو از فرمون ماشین جدا میکنه، فرمون ماشین رو با دست راستش به سمت چپ میچرخونه و وارد خیابونی میشه که ساختمون بلند و شیکی به چشم میخوره.

سپس کم کم از سرعت ماشین کم میکنه و ماشین رو کنار خیابون نگه میداره.

دست راستش رو اروم روی چونه ام میداره و صورتم رو اروم از پنجره به سمت خودش برمیگردونه.

- تو میدونی که من چه قدر دوست دارم؟

سرم رو بدون حرفی در تایید حرف هاش تکون میدم

- اگه یه بلایی سرت میومد شک نکن اسمون و زمین رو بهم میدوختم.



بعد از مدت ها دوباره لبخندی به صورتم مینشینه... لبخندی واقعی و شیرین، سپس بدون حرف زدن با تموم وجودم به همه حرف هاش گوش میدم

-تو یک دختر فوق العاده هستی که میتونی من رو از همه چیز بی نیاز بکنی... میدونی واقعیتش تو واقعا خوشگلی... هر وقت که زمان زیادی به چهرت نگاه میکنم تا یک مدتی چهره های نه چندان قشنگ رو هم بی اختیار قشنگ میبینم.

اثری که تو توی ذهنم میذاری وصف کردنی نیست

اخلاقتم عالیه... نگاهت عالیه... سلیقت عالی... و حسی که بهم میدی عالی هست.

بدون هیچ حرکتی با همون لبخند قبلیم به چشم هاش خیره میمونم

-فکر میکنم واقعا زندگی من عوض میشه

وقتی که قرار باشه هر روز و هر ساعت، باهم زیر یک سقف باشیم.

بهت قول میدم خوشبختت میکنم فقط اگه خودت بخوای.

لبخندم ثابت میمونه اما صورتم رو کمی نزدیک صورتش میکنم و اروم دم گوشش

شروع میکنم به حرف زدن

-من دنیارو بدون تو نمیخوام...

با دست و انگوشتاش کمی به گونه هام میکشه و با لحن اروم تری میگه

-تو واقعا فوق العاده ای... چشمای درشت و مشکی رنگت من رو با خودش به یک

دنیای دیگه میبره.

واقعا پدر و مادرت چه جوری دلشون میاد با تو بد رفتاری بکنن.



-دیگه داری خجالت زدم میکنی

-همش حقیقت داره چیز اضافه ای نگفتم.

ما باهم خوشبخت میشیم اصلا شک نکن، شک نکن این ادم های حسود که چشم ندارن عشق ما رو ببینن هرکاری که از دستشون برمیاد رو انجام میدن تا دیگه مارو کنار هم نبینن

وسط حرفش میپریم و با خنده میگم

-باور کن برای جدایی ما برن طلسم بخرن.

سپس دوتایی شروع به خندیدن میکنیم...

سعید با همون خنده ای که به صورتش مونده بهم زول میزنه و میگه

-هرچه قدر بگم تو خوشگلی باز هم کم گفتم

بلافاصله عکس العمل نشون میدم

-عزیزم یک بار که بهت گفتم خدا در و تخته رو باهم جور میکنه...

تو هم واقعا خوشگل و خوش قیافه هستی

دستی به ته ریشش میکشم و میگم

-فکر کردی یادم میره دخترای دانشگاه چه جوری برات سرو کله میشکوندن

لبخندی میزنه و درحالی که لب و ابرو هاش رو کج و خم میکنه میگه

-مهم نیست اون ها من رو انتخاب میکردن،مهم اینه که اخر سر من چه کسی رو انتخاب کردم.



لبخندی میزنم و بدون فاصله میگم

-معلومه که سلیقت خیلی خوبم هست.

-اصلا نیازی به توضیح نداره

دست راستش رو توی دست چپم گره میکنه و با دست چپش از جیب شلوارش،  
موبایلش رو بیرون میکشه

-گوشی من، جوریه که هر موقع محافظش رو در میارم میگم اخ جون الان وقتش  
هست که بیفتم زمین...

به همین خاطر پایه ای الان بریم یک محافظ برای گوشی زبون بسته ی من بگیریم تا  
دوباره بلایی سرش نیومده؟

درحالی که هنوز لبخند جزوی از صورتم هست

کمی ابرو هام رو داخل همدیگه میبرم و با لحن اعتراض آمیزی میگم

-عزیزم خستم...دوست دارم استراحت بکنم

بلافاصله گوشیش رو کمی بالاتر میگیره و خودش رو با ادا و اطفارایی که درمیاره لوس  
میکنه

چشم هاش رو درشت میکنه، لب پایینی رو تاب میده و بینیش رو چین میده...

دوباره میخندم و درحالی که دسته راستم رو به صورتم میکشم میگم

-خیلی خوب فقط به یک شرطی...

بلافاصله حرفم تموم نشده میپره وسط حرفم و میگه



-چه شرطی خوشگله؟

-این که من برات انتخاب بکنم.

کمی مکث میکنه و در حالی که کم کم لبخند به صورتش میشینه

سرش رو تکون میده و در حالی که صداش رو نازک و مسخره کرده میغه

-قبول.

اروم به سرش میکوبم و میگم

-تو دیوونه ای.

-دیوونتم.

خیلی سریع فرمون رو میچرخونه و پاش رو به روی پدال گاز فشار میده...

ساعت هشت صبح هست و مردم کم کم دارن از خونه هاشون میان بیرون، خیابون

کمی شلوغ شده و کمی توی ترافیک منتظر موندیم

-سمیرا به حرف های دکتر که گوش کردی؟

باید استراحت مطلق بکنی، ولی خدارو شکر مشکل غوزک پات جدی نیست.

-اولش خیلی درد کشیدم ولی با گذشتن زمان خودم هم متوجه شدم نیاز نداره گچ

بگیرمش.

چند ثانیه سکوت میکنم و میگم

-اگه من تو رو نداشتم الان باید چی کار میکردم؟

-ای بابا دیگه از این حرف ها نزن، من همیشه کنارت هستم!

به سمتش میچرخم و میگم

-برای همیشه توی هر شرایطی کنارم هستی؟

کمی مکث میکنه

-براق همیشه کنارت هستم، شک نداشته باش.

-سعید اگه یه موقع فکر خیانت به سرت زد چشم هام رو به یادت بیار.

دستم رو محکم توی دستش فشار میده و خیلی جدی میگه

-این چه حرفی هست که میزنی، من هیچ موقع بهت خیانت نمیکنم.

ماشین رو نگه میداره و درحالی که لحن حرف زدنش رو عوض کرده با دستش به اولین

مغازه که به ما نزدیک تر هست اشاره میکنه و میگه

-این موبایل فروشی دوستم هست، همه جور شارژ، هندزفری، محافظ یا هر چیز دیگه

ای که نیاز داشته باشی رو داره.

کمی فکر میکنم.

-راستی هندزفریم خراب شده.

سرش رو تکون میده.

-چیزه دیگه ای نمیخواهی؟!

ابرو هام رو توی هم گره میکنم و به نشونه ی فکر کردن بینیم رو چین میدم

-نه فکر نکنم.

بلافاصله در ماشین رو باز میکنم اما سعید خیلی زود میگه



-صبر کن صبر کن.

از ماشین پیاده میشه و به سمت من حرکت میکنه

در رو باز میکنه بلافاصله دوتا دست هام رو میگیره و با نیرویی که وارد میکنه من رو از روی صندلی بلند میکنه بلافاصله همزمان که در رو پشت سرم میبنده یکی از دست هام رو رها میکنه و در حالی که من رو به خودش تکیه داده با قدم های اهسته به سمت مغاره ی دوستش حرکت میکنیم.

\*\*\*\*\*

ساعت پنج غروب به خونه رسیدیم.

بعد از اینکه رفتیم و یک محافظ گوشی و یک هندزفری گرفتیم

سعید من رو آورد دم ساختمون رسوند و در حالی که از خوشحالی نمیدونست چی بگه

فقط کلید رو انداخت کف دستم و گفت

خونه ی خودت هست و سپس خودش رفت به کاری که داشت برسه....

خونه ی سعید خیلی بزرگ و دل بازه،همینطور

دو طبقه هست و با وسایله شیک و آنتیک تزئین شده

..

شاید الان به تنها چیزی که احتیاج دارم

حموم و اب داغ هست.



واقعا خستگی و کوفتگی رو توی تک تک سلولای بدنم میتونم حس بکنم.

کلید رو به روی کابینت چوبی میندازم و در حالی که درد پام هنوز متوقف نشده با احتیاط خیلی زیاد راه میرم و خودم رو به راحتی و مبل خونه میرسونم، روی بزرگ ترین راحتی خونه دراز میکشم و درحالی که موبایلم رو از کیفم بیرون میکشم، کیف رو به روی زمین میذارم نفس عمیقی میکشم و وارد تلگرام و پیام های نخونده میشم حتی توی تلگرام مادر و پدرم بهم پیام دادن و از من خواستن هرجایی که هستم زود تر برگردم

اما این امکان نداره من نه به پیام هاشون جواب میدم و نه به زنگ هایی که زدن. نفس عمیقی میکشم، موبایلم رو روی حالت هواپیما میذارم تا از دسترس خارج بشه توی حال خودم نبودم که صدای جارو برقی به گوش هام رسید، طولی نکشید یک خانوم نسبتا چاق با پوستی روشن و قد کوتاهی جارو به دست از پله های طبقه دوم پایین اومد تا چشم هاش به من خورد فقط چند ثانیه بهم خیره شد و بعد از اینکه سرش رو تکیه داد به کارش ادامه داد.

سیم جارو برقی رو مجدد زد به پیریز و شروع کرد قسمت های هال و دم راه پله رو جارو زدن

چشم ازش برمیدارم و هندزفری که تازه خریدم رو به گوشم میزنم و یکی از اهنگ های مورد علاقه خودم رو پخش میکنم.

چشم هام رو میبندم و درحالی که دارم از موسیقی لذت میبرم سعی میکنم به هیچ چیزی فکر نکنم، به این اتفاق های اخیر، به این همه اشوب و درگیری...





دیگه مغزم خسته شده اونم نیاز به استراحت داره.

اهنگ تموم شد تا چشم هام رو باز کردم سنگینی نگاه اون زن خدمتکار رو به روی صورتتم حس کردم، کمی خودم رو به روی مبل جمع و جور کردم و بعد از چند ثانیه که بهش خیره موندم، بالاخره گفتم

-مشکلی پیش اومده؟

بدون هیچ عکس و العمل یا حرفی خم شد از روی زمین جارو برقی رو برداشت و برگشت از پله های طبقه دوم بالا رفت، سرم رو تگون میدم و در نهایت تعجب شونه هام رو بالا میندازم و به گوشیم برمبگردم یک اهنگ دیگه پخش کردم، اما وسط اهنگ، قطعش کردم

با احتیاط زیاد به طوری که غوزک پام بهش فشار نیاد

چند تا قدم برمیدارم و خودم رو به پله های چوبی ظریف و مستطیل شکل میرسونم و با احتیاط، اول دستم رو به

میله اهنی میگیرم و پای چپم رو اروم بالا میارم و روی اولین پله میذارم

بلافاصله خیلی اروم پای راستم رو بالا میارم و با احتیاط میذارم روی پله ی بعدی و شروع میکنم به قدم برداشتن های اهسته و طی کردن یکی یکی پله ها که تعدادشون کم هم نیست.

با سختی و احتیاط زیاد پله ها که تا بالا فرم مارپیچی داره رو طی میکنم و به طبقه ی دوم میرسم.

یک حال بزرگ و دو تا اتاق خواب

یک سرویس بهداشتی بزرگ و یک حموم خیلی بزرگ تر با یک وان سفید.

با احتیاط و قدم های اهسته به سمت در حموم حرکت میکنم، اب دهنم رو فرو میدم و خیلی اروم دستم رو به روی در حموم میذارم و در رو باز میکنم، بلافاصله با صحنه ای مواجه میشم

که یک جیخ بلند از ته حنجره ام میکشم و چشم هام از تعجب درشت میشه

سعید یک تیخ به دستش گرفته و چندین بار با شتاب و ظرب محکم به شاهرگ دست چپش میکشه... تا در رو باز کردم

تیخی که در دست داشت به زمین افتاد و خونش با فشار به روی دیوار حموم ریخت لحظه ای بدون حرکت به نقطه ای خیره شد و در حالی که خون از مچ سمت چپش در حال ریزش است، لبخند بدون صدایی روی لباش پدید میاد و ابرو هاش رو تاب میده، هنوز هم به همون نقطه خیره شده...

دوباره جیخی از ته حنجره میکشم

بلافاصله نگاهش از سمت چپ خودش به سمت من برمیگرده و با نگاه ترسناکی مواجه میشم که انگار اصلا مال سعید نیست، نگاهش پر از کینه و رنگ چهره اش مثل گچ دیوار سفید شده...

با جیخی که من برای بار دوم کشیدم او نگاهش به سمت من چرخید و بلافاصله به سمت من جهش کرد و دوتا دست هاش رو به سمتم گرفت میخواست به سمتم بیاد که



دوتا پاهاش از ناحیه زانو ترک خورد و شکست، بلافاصله تعادلش بهم خورد و در حالی که دو دوتا زانوهای پاهاش دیگه طاقت ایستادن ندارن به زمین افتاد، اما همچنان اون لبخند مرموزانه روی لبش ماسیده و در حالی که خودش رو به روی سرامیک حموم میکشونه سعی داره خودش رو بهم برسونه دیگه نتونستم تحمل بکنم.

در رو پشت سرم بستم و با حد اکثر سرعتم دویدم، حتی به غوزک پام دقت نکردم، با تموم سرعت دویدم و پله های خونه رو طی کردم. مدام چهره سرد و یخ زده ی سعید میاد جلوی چشم هام. با جیخ و فریاد همزمان که دارم پله ها رو پایین میرم مدام خدمتکار رو صدا میزنم

اما هرچه قدر که اون رو صدا میزنم تنها خودم رو خسته میکنم، چون هیچ صدایی در جوابم نمیاد. پله ها رو طی میکنم و در حالی که به راه روی ورودی خونه رسیدم از پشت سرم، در واقع از اشیپزخونه صدای سرخ شدن غذا به گوشم رسید، با خودم گفتم حتما اون خدمتکار باید توی اشیپزخونه مشغول پخت و پز باشه.

میخواستم از اشیپزخونه خارج بشم، اما تا صدای سرخ شدن غذا از پشت سر به گوش هام رسید ناخداگاه ایستادم و دستم رو از دستگیره در برداشتم.

هرچند اون خدمت کار هم کار زیادی از دستش برنمیاد تا برام بکنه، اما برمیگردم و با قدم های اهسته به سمت اشیپزخونه حرکت میکنم، اشیپزخونه ی خونه ی سعید خیلی بزرگ هست تا پام رو داخل گذاشتم و وارد شدم.

سعید رو از پشت سر دیدم که درحالی پیشبند اشپزی پوشیده جلوی اجاق گاز خونه ایستاده و یک ظرف توی دستش داره که از اون گوشت هایی رو بیرون میاره و داخل ماهیتابه میذاره و مشغول سرخ کردنشون میشه...

درحالی که از ترس به روی تموم بدنم عرق سرد نشسته

با قدم های اهسته از پشت سر بهش نزدیک تر میشم

و کنار دستش می ایستم

هنوز متوجه نشده من وارد اشپزخونه شدم و بغل دستس ایستادم

صورتش سرد و بی روح درست مثل یک مرده شده.

گوشت هایی که ماهیتشون معلوم نیست رو داخل قابلمه انداخته و مشغول سرخ

کردنشون هست، همواره من رو کنار خودش حس نمیکنه

بهش نزدیک تر میشم و دست چپ خودم رو میذارم روی دست راستش که باهاش

مشغول چیدن گوشت های بد شکله داخل قابلمه است.

به قدری دستش سرد و یخ هست که کف دستم شروع به سوزش و تیر کشیدن

میکنه.

چشمهام رو به سمت دستم میبرم و هنگامی که نگاهم رو اروم اروم بالا تر

میبرم، متوجه میشم صورت سعید کامل به سمتم چرخیده و با چشم های گد و دور

سیاه خودش به چشم هام خیره شده...

فرصت زیادی برای فرار پیدا نکردم، تا خواستم برگردم و از دستش فرار بکنم



صدای باز شدن در خونه به گوش هام رسید، سعید از پشت سر، دستش رو به سمت موهام پرتاب کرد و شروع به فشردن کرد به قدری فشرد که یک قسمتی ازش رو از ریشه کند، اما نتونست با استفاده از موهام متوقف بکنه و مانع بشه که از اشپزخونه خارج نشم.

بالاخره بعد از اینکه از دستش نجات پیدا کردم در مرحله ی اول به روی جفت زانو هام افتادم ولی خیلی سریع با استفاده از کابینت اشپزخونه خودم رو بالا کشیدم و این بار قبل از اینکه سعید بهم نزد بشه بدون توجه به اسیب دیدگی غوزک پام از روی زمین بلند میشم و با

یک جیخ از ته حنجره در حالی که جفت چشم هام رو بی اختیار بستم با حداکثر سرعت و چشم های بسته به سمت جلو میدوم

صدای بسته شدن در هنگام دویدن چشم هام رو به حالت نیمه بازی هدایت کرد و مقدار کمی پلک هام رو از جلوی چشم هام کنار زد.

همون قدر کافی بود تا بتونم ببینم چه کسی در رو باز و بسته کرده... سعید.. دوباره سعید، اما این بار

دیگه چیزی به جز یک اغوش گرم حس نکردم که داخلش ولو شدم.

مدتی بی منت، سعید اغوش گرمش رو بهم قرض داد و بدون حرفی تنها دست های گرمش رو به بدنم کشید و سرما رو از وجودم خارج کرد.

با عجله من رو از اغوشش جدا کرد و دستی به روی صورتم کشید

-چی شده عزیزم دزد اومده؟



سرم رو به نشونه ی منفی بودن تگون میدم.

از سر جاش بلند میشه و همزمان زیر دست من رو هم میگیره و بلند میکنه به سمت  
 حال خونه میره به روی یکی از مبل ها مینشینم.

-خیلی خوب بگو ببینم چی شده؟

خودم رو از اغوشش جدا میکنم و کمی ازش فاصله میگیرم

-لطفا فعلا حرف نزن، اصلا حال خوب نیست

-ولی...

حرفش رو قطع میکنم.

-لطفا سعید.

دستم رو به روی صورتم میکشم و هرچه قدر سعی میکنم تصویر های وحشت ناکی  
 که با جفت چشم هام دیدم رو از ذهنم پاک بکنم، پر رنگ تر میشه و روح روانم تیر  
 میکشه.

\*\*\*\*\*

- خیلی وحشت ناک بود، نمیتونی تصورش رو بکنی!

دست هاش رو میبره لای موهایش و اهی از ته سینه اش میکشه

-عزیزم خیالاتی شدی، استراحت بکن حتما خوب میشی

نگاهش رو از من برداشت و آماده شد که از روی صندلی بلند بشه

در حالی که روی تخت خواب دراز کشیدم



و دست سعید رو در دست دارم، کمی دستش رو میفشارم و با خواهش میگم  
-لطفا تنهام نذار، لطفا..

یک بار چشم هاش رو باز بسته میکنه، سپس دست دیگیش رو میذاره روی گره  
دستمون و سرش رو بدون کلامی تکون میده.

-سعید دوست ندارم دیگه تنها بشم، من میترسم، خواهش میکنم.

تا به حال انقدر چهره ی سعید رو جدی و متفکر ندیده بودم اما قبل از اینکه اون  
چیزی بگه من میگم

-اون خانوم خدمتکار هم خیلی رفتار عجیبی داشت مدت ها فقط بهم خیره شده بود  
و بعد از اینکه اون کابوس رو دیدم هیچ عکس والعملی در مقابل جیخ و داد های من  
نشون نداد، انگار که اصلا توی این خونه نباشه.

در حالی که به یک نقطه خیره شده و دستش رو به نشونه ی فکر کردن زیر چونه اش  
گذاشته سرش رو اروم تکون میده.

-اون خانوم چه شکلی بود؟

-منظورت چی هست؟

-میخوام بدونم

-اووم، پوستش سفید بود و کمی چاق، قدشم کوتاه بود، اصلا هم نفهمیدم کی از خونه  
خارج شد.

موبایلش رو از جیبش بیرون میاره و شروع به شماره گیری میکنه

-به کی زنگ میزنی این ساعت شب



-به خانوم شیرین زاده.

گوشی رو جواب میده.

-سلام خانوم شیرین زاده، مگه قرار نبود شما فقط روز های فرد برای تمیز کردن خونه بیاید.

-ولی دوست دخترم میگه گه امروز شما رو توی خونه دیده،

-یعنی شما امروز نیومده بودید برای تمیز کردن خونه؟

-خیلی خوب ببخشید که این وقت شب زنگ زدم.

گوشی رو قطع میکنه و با چهره ای که تا به حال انقدر سردرگم ندیده بودمش رو بهم میگه

-گفت امروز من خونه ی شما نیامدم.

-ولی من خودم دیدمش دیدی که خصوصیاتش رو هم درست گفتم.

این هم که برای بار اول بود به خونت میام.

-نمیدونم باید چی بگم، هم ترسیدم هم سردرگم هستم و هم خسته.

-لطفا امشب رو کنارم بمون.

-اگه بهم قول بدی همین الان چشم هات رو ببندی و استراحت بکنی من هم کنارت میمونم.

بعد از مدتی تجربه کردن ترس و وحشت بلاخره لبخند رضایتی به لب هام مینشینه و رو به سعید میگم





-دوست دارم.

-منم دوست دارم.

دستی به روی صورتم میکشه و اروم میگه سعی بکن بخوابی!.

اروم سرم رو تکون میدم و چشم هام رو میبندم...

در کنار سعید آرامش خواستی دارم، میتونم نفس راحت بکشم و اروم به خواب فرو

برم.

بعد از چند دقیقه کم کم پلک هام سنیگن میشه ولی با این حال حضور سعید رو بالا

سرم میفهمم.

خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفتم

یک خواب شیرین!

یادم نمیاد خواب چه چیزی رو میدیدم اما شیرینیش دلم رو زد.

از خواب بلند میشم، عرق سرد روی تموم بدنم نشسته نفس هام کند و سر درد

خفیفی دارم.

پارچ اب رو از میز عسلی برمیدارم و یک لیوان اب برای خودم میریزم اما

قبل از اینکه بخوام بخورمش، نگاهم رو به سمت صندلی بغلِ تخت خواب بردم که

سعید روش نشسته بود ولی حالا، دیگه نیست...

به نظر میاد خیلی زود قولی که بهم داد رو فراموش کرده و دوباره تنهام گذاشته.

هنوز هم هوا تاریک هست و ساعت داره میرسه به سه و نیم بامداد.



از روی تخت خواب بلند میشم، چراغ اتاق خاموش هست، اول چراغ رو روشن و  
بلافاصله از اتاق خارج میشم

راه روی کوتاه رو طی میکنم و به پله های دایره شکل میرسم که ماریچ فرم هست!

هنوز پله هارو کامل پایین نرفتم که

صدای سعید به گوش هام میرسه

با یک لحن خنثی و اروم

اسم من رو صدا میکنه.

سمیرا...سمیرا...سمیرا.

کمی چشم هام رو مالشت میدم و یک خمیازه بلند میکشم سپس اروم میگم

-بله!؟

جوابی بهم نداد، یک بار دیگه تکرار کردم و باز هم جوابی نداد

پله ها رو پایین میرم، همزمان با رسیدن پاهام و لمس کردن زمین، یک بار دیگه صدای

سعید به گوش هام میرسه

اما این بار منبع صدا را فهمیدم، صدا از سمت چپ و نزدیک سرویس بهداشتی خونه

به گوش هام خورد.

ولی به دلیل خاموش بودن چراغ های اون قسمت از خونه چیز زیادی نمیتونم ببینم.

-سعید؟ سعید اونجایی!؟

دیگه جواب نمیده.



اب دهانم رو قورت میدم و با قدم های اهسته به سمت کلید لوستر حرکت میکنم دست راستم رو بالا میارم و میذارم روی کلید لوستر... همزمان در همون لحظه یک دست سرد و بی روح رو به روی دست هام حس میکنم... فریادی از ته وجودم میزنم و کلید رو فشار میدم.

سعید دوباره همون چهره ی وحشت ناک رو به خودش گرفته و در حالی که زانو هاش شکسته شده! روی زمین دراز کش خودش رو بالا کشیده و دستش رو به روی دست هام گذاشته، مدت زیادی تحمل نمیکنم و همراه با یک جیغ دستش رو از دستم پس میزنم و به سمت اشپزخونه میدوم و یک کارد برمیدارم اما طولی نمیکشه که دوباره صدای سعید به گوش هام میرسه که داره بهم نزدیک میشه.

-سمیرا؟ سمیرا دوست دارم.

بی اختیار اشک از چشم هام سرازیر میشه، تپش قلبم بالا رفته و حس میکنم کل بدنم داره میسوزت قبل از اینکه دوباره چهره ی شیطانی و وحشت ناک سعید رو ببینم

از اشپزخونه خارج میشم و با سرعت به سمت دم در سرویس بهداشتی میدوم، قبل از اینکه وارد بشم یک بار به عقب برگشتم و به پشت سرم خیره شدم.

در حالی که به دلیل شکسته شدن زانو هاش توانایی بلند شدن رو نداره در همون حال خودش رو به روی زمین میکشه و با کمک دست هاش به جلو حرکت میکنه و در حالی که از دو تا زانو هاش خون زیادی خارج میشه، رد خودش رو با خون به روی زمین میکشه.

وارد سرویس بهداشتی میشم و با عجله در رو به پشت سر خودم میبندم، سپس کاردی که در دستم هست رو محکم داخل دستم نگه میداوم

به نظر میاد به در رسیده و سعی داره دستگیره رو به پایین فشار بده، اما هر بار که تلاش میکنه تا نیمه ها بیشتر نمیتونه دستگیره رو پایین بیاره!

با قدم های اهسته به در نزدیک تر میشم و در حالی که با سکوت و ساکن شدنش استرس به وجودم رخنه کرده چاقو رو محکم تر از قبل داخل دستانم میفشارم و آماده تر از قبل آماده هستم ازش استفاده بکنم!

خیلی ناگهانی دوباره دستگیره در پایین میاد، اما نه تا نیمه... این بار در کامل باز میشه چشم هام رو میبندم و چاقو رو برای ضربه زدن پشت سر خودم میبرم

اما تا چشم هام رو مجدد برای هدف گیری باز میکنم، با تصویر سعید مواجه میشم که ایستاده و سعی داره ضربه ی چاقویی که دارم بهش وارد بکنم رو دفاع بکنه.

در مرحله ی اول به جفت زانو هاش نگاه میکنم، سالم هست! بلافاصله نگاهم رو به سمت چهره اش میبرم!! خود سعید هست!!

لحظه ای درنگ نمیکنم و چاقویی که به سمتش گرفتم رو پایین میارم بلافاصله سعید هم دست هاش رو از دور مچ دست هام رها میکنه...

یک بار دیگه چهره اش رو با دقت میبینم

رنگش پریده و ترسیده و از چشم هاش ترس و وحشت منتشر میشه

کاردی که در دستم هست رو با اعصابینت از دستم میگیره و به بیرون پرت میکنه



سپس بعد از چند ثانیه که به چشم هام خیره مونده بود دو تا دست هاش رو بالا میاره و به روی سرش میذاره از دم سرویس بهداشتی به سمت هال خونه حرکت میکنه در حالی که از خجالت و شرمندگی سرم به سمت پایین بود به دنبالش حرکت میکنم و از پشت دستم رو میذارم روی شونه ی سمت راستش.

-سعید خواهش میکنم من رو ببخش

با لکنت زبون و کلماتی که به سختی از زبونش خارج میشه

اب دهانش رو قورت میده و میگه.

-سم...یرا...سمیر...سمیرا دیوونه شدی؟

دستی به روی سرم میکشم و بغضم رو میشکنم، با یک حالت شرمندگی به چشم هاش خیره میشم و میگم

-متاسفم! متاسفم... تو وحشت ناک شده بودی و میخواستی به من آسیب بزنی.

زود واکنش نشون میده و در حالی که بهم نزدیک تر میشه دستم رو محکم میگیره و با فریاد میگه

-من میخواستم بهت صدمه بزنم؟ ولی فکر کنم این تو بودی که تا من رو دیدی بی دلیل جیغ زدی و به سمت سرویس بهداشتی رفتی و در و پشت سرت بستنی و سعی داشتی با کارد به من آسیب بزنی.

در حالی که نمیتونم جلوی اشک هام رو بگیرم تا به روی گونه هام سرازیر نشه بلند میگم

-قسم میخورم نمیخواستم بهت آسیب بزنم...از خواب بلند شدم دیدم کنارم نیستی  
از اتاقم بیرون اومدم تا به دنبال تو بگردم،وقتی داشتم پله ها رو پایین میومدم  
صدای تو به گوش هام رسید که داشتی صدام میکردی.

با لحن قبلیش حرفم رو قطع میکنه.

-من این کار رو نکردم،من تو رو صدا نکردم.

از اتاقت هم بیرون نیومده بودم،توی بالکن بودم،رفتم اونجا که سیگار بکشم وقتی  
سیگارم تموم شد و به اتاق برگشتم دیدم نیستی با خودم گفتم حتما رفته سرویس  
بهداشتی...بعد از چند دقیقه که صدات از طبقه پایین به گوش هام رسید با عجله پله  
ها رو پایین اومدم و به سمت حرکت کردم اما تو وقتی من رو دیدی بی دلیل دوباره  
جیغ زدی و مثل دیوونه ها در حالی که یک کارد توی دست داشتی وارد سرویس  
بهداشتی شدی و در رو پشت سرت بستی.

با این وجود اولش من در رو باز نکردم و فقط درحالی که به در میکوبیدم صدات کردم  
وقتی دیدم صدات به گوش هام نمیرسه،در رو باز کردم و بعدشم تو انگار که دشمنت  
رو دیده باشی به سمت من یوورش آوردی تا بهم آسیب بزنی.

حرفش تموم میشه،چند ثانیه بهم خیره میمونه

این بار من درحالی که هنوز اشک به روی گونه ام سرازیر شده هست میگه

-قسم میخورم من نمیخواستم بهت آسیب بزنم،تو رو دیدم اما به یک شکل دیگه  
ای،صورتت مثل مرده ها سفید بود و زانوهات شکسته شده بود و خونریزی  
داشتی،خلاصه دوست ندارم دیگه به اون چهره فکر بکنم،فقط بهت میگم چهرت  
شیطانی بود...



حرفم رو با یک داد بلند قطع میکنه.

- اه بسته دیگه سمیرا.

حرفم نیمه تموم میمونه و تنها بهش خیره میمونم

بعد از چند ثانیه که اون هم به چشم هام خیره بود

در اغوشم میگیره و اروم میگه

-متاسفم که سرت داد زدم!

فصل پنجم.

به سمت کیف لوازم ارایشم که روی میز مطالعه بغل تخت خوابم هست میرم

روی صندلی میشینم و از آینه به خودم خیره میشم کمی به خودم نگاه میکنم سپس

زیپ کیف ارایشم رو میکشم

در همون لحظه سعید هم در اتاقم رو باز میکنه و با صبح بخیر و یک چهره خندان و

شادی که بهم انرژی میده وارد اتاق میشه.

من هم در جواب صبح به خیرش، میگم

-عزیزم ببخشید که نذاشتم خوب بخوابی!

در حالی که به سمتم حرکت میکنه و خودش رو بهم نزدیک میکنه، به آینه خیره

میشه و در حالی که دستش رو به دور گردن و موهای پژمرده ام انداخته!

میگه.

- عزیزم دیشب تموم شد رفت! ما امروز رو پیش رو داریم! شک نکن که میتونه بهترین روز زندگیت باشه!.

- عاشق همین روحیت هستم، راستی چرا دانشگاه نمیری؟

سرش رو تکون میده

- خیلی وقته که اخراج شدم

با تعجب به سمتش برمیگردم و میگم

- چرا بهم نگفتی

- خیلی وقته، البته فعلا حال و حوصله درس و جزوه ندارم.

- ولی برای چی اخراج شدی؟

با یک نفس عمیق میگه

- غیبت های زیاد.

دستم رو میذارم روی دستش و میگم

- مرسی که سمیرای بد رو کنار سمیرای خوب دوست داری!

- سمیرایی که من میشناسم یک دونه بیشتر نیست

همچنین خانوم آینده خودم هست!

لبخنده رضایتی به لب هام مینشینه، سپس سعی میکنم یه چیزی بگم سعید هم

کمی بخنده. و خوشحال بشه!

- سعید با خودت نمیگی چرا دارم صبح ناشنا ارایش میکنم!؟





کمی میخنده و با حالت سوالی و مشتاق بودن میپرسه

-نه واقعا با خودم نگفتم، حالا چرا این کار رو داری میکنی!

-دوست نداشتم توی این حالت من رو ببینی!.

ابرو هاش رو در هم میکشه و بلند میگه

-تو چه حالتی؟

-تموم شب رو داشتم گریه میکردم، زیر چشم هام باد و گد رفته، از طرفی اصلا هم روی صورتم ارایش ندارم.

گفتم یذره به خودم برسم، ولی نشد از راه رسیدی و بلاخره من رو توی حالتی که نباید ببینی، دیدی!

لب هاش رو با یک حالت مضحکی تکون میده و با لحن قبلیش میگه.

-من فرقی بین این سمیرا و سمیرایی که ارایش عروسی بکنه نمیبینم!

تو واقعا خوشگل هستی!

لبخنده رضایت روی لبم باز تر میشه

چشم هام رو میبندم، سعید نزدیک تر میشه و بوسه ای به پیشونی ام میزنه سپس به سمت پنجره های اتاق حرکت میکنه.

تنها پنجره اتاقم رو باز میکنه، بلافاصله هوای پاییزی به وارد خونه میشه صدای نم نم بارون به همراه بلند شدن بوی خاک رو میشونم و بو میکنم

از روی صندلی بلند میشم.



و در حالی که میگم

-من هم این اواخر خیلی غیبت کردم، امروز که جمعه هست ولی حتما باید فردا یه سر برم.

-نگران نباش با هم میریم میرسونمت اون طرف ها من هم یه کارایی دارم که باید حلشون بکنم.

-باشه مرسی.

-بابام بد جووری بهم کلید کرده میگه حالا که خدمت رو خریدی از دانشگاه هم که اخراج شدی دیگه خبری از پوا نیست، باید بیای شرکت یه پست و مقام بهت بدم مشغول کار کردن بشی.

-خوب عزیزم این که خیلی خوبه، همه ارزو دارن مثل تو باباشون رئیس شرکت باشه.

-اخه اصلا این حرف ها به من نمیاد، من رو توی کت و شلوار تصور کن که یک کرابات زدم و دستم یک کیف سامسونت دستم باشه و هر روز صبح بلند بشم برم و ظهر برگردم خونه.

-من که دوست دارم

-ولی اصلا کت و شلوار بهم نمیاد.

-دیوونه اتفاقا چون قدت بلنده خیلی هم بهت میاد

-ولی اصلا دوست ندارم بپوشم، یک بار پوشیدم توش احساس کردم معذب هستم، اصلا یک حس بدی بهم میده.

-ولی به فکر کت و شلوار عروسیت نیستی؟!



عروسیمون میخوای چی کار بکنی با همین جین تیکه پاره میخوای بیای؟

-خوب عزیزم چی کار کنم فقط از این جین های تیکه پاره میتونم بپوشم

ولی یک شب عروسیمون که چیزی نیست تحمل میکنم دیگه.

میخندم و در حالی که با دست به شونه اش میکوبم میگم

-از دست تو.

دستش رو به روی دستم میداره و میگه

-کی نامزد میکنیم؟

لبخندی که به روی صورتم داشتم همچنان به روی صورتم پایدار میمونه سرم رو پایین

میندازم و موهام رو از جلوی چشمم به پشت گوشم هدایت میکنم، دوباره به چشم

هاش خیره میشم و میگم

-نمیدونم عزیزم ایشالا به زودی زود.

چند ثانیه سکوت میکنه و در حالی که به چشم هام خیره هست دستم رو میگیره و

میگه میخوای بگم چرا سربازیم رو خریدم.

سرم رو تکون میدم و میگم

-اره حتما تنبلیت میاد.

میخنده و میگه نه دلیل اصلیش این نیست.

- خوب بگو چرا خریدی؟

- به خاطر یک خاطره.



- چه خاطره ای؟

نفس عمیقی میکشه و میگه

-نزدیگ سه سال پیش که هیجده سالم تموم شد یه رفیق صمیمی داشتم که هم سن خودم بود، اسمش محمد بود

محمد یه دوست دختر داشت که خیلی عاشق هم بودن و قرار بود وقتی از سر بازی برمیگرده با هم نامزد و بعد هم ازدواج بکنند.

خلاصه محمد رفت خدمت و چند وقتی ازش خبر نبود انگار که پادگانشون به تلفن دسترسی نداشته باش. من دوست دخترش رو میشناختم.

بعد از گذشت زمان کمی فهمیدم شیدا با یه پسر دیگه دوست شده، پسره از اون پول دارا بود.

وقتی شیدا رو کنار یه پسر دیگه به غیر از محمد دیدم قلبم تیر کشید و حس کردم دنیا رو سرم خراب شده.

محمد بعد از یک سال بالاخره تونسته بود مرخصی شهری بگیره، ولی قبلش به من زنگ زد و گفت هرچی به شیدا زنگ میزنم جواب نمیده تو ازش خبری نداری؟  
نمیدونستم چی بایدبگم فقط گفتم حالش خوبه.

محمد مرخصی گرفته بود و برگشته بود به محل ولی قبل از اینکه بره و به مامانش سر بزنه به سمت خونه ی شیدا حرکت کرد.

با چهره خوشحال و شاد یک کوله پشتی روی دوشش داشت و با همون سر تراشیده و لباس های خدمت وارد محله شد من هم از یه گوشه کناری داشتم بهش نگاه میکردم.



خشکش زد وقتی صدای دست و جیغ اهنگ رو شنید خشکش زد وقتی دید جلوی دم در خونه شیدا ادم های زیادی دارن میزنن میرقصن و ماشین های زیادی جلوی دم در خونشون جمع شده، چهره اش به کل عوض شد و با چشم هایی که اشک ازش چکه میکرد به عشقش چشم دوخت که دستش توی دست یک مرد دیگه هست و با لباس سفید عروسی سوار ماشینی میشه که با گل ها و رمان های زیادی تزئین شده.

دوست ندارم سرنوشتم مثل محمد بشه!

-خیلی دیوونه ای من مگه ترکت میکنم

-نه ولی از اون روز هایی که پیشت نباشم میترسیدم، از دوریت نفرت دارم اصلا نمیتونم تحمل بکنم.

دو تا پنجره ی بزرگ اتاق رو باز میکنه و پرده ها رو کنار میزنه.

بلافاصله باد و نسیم پاییزی وارد اتاق میشه با قدم های بلند به سمت در حرکت میکنه و همزمان بلند میگه

-عزیزم، بهترین مانتو و شلوار جینی که داری رو بپوش، صبحونه رو بیرون میخوریم و عصر هم میریم سینما، دوتا بیلیت رزرو کردم.

در حالی که مشغول وصل کردن اتوی مو به پریز برق هستم سرم رو تکون میدم و با یک حس خوب میگم

-هرچی شما بگیین.

بلافاصله کمی قربون صدقم میره و در اخر سر میگه

یک مسئله مهمی هم هست که میخوام تو ماشین در موردش حرف بزنیم!.



\*\*\*\*\*

-عزیزم ولی بهشون حق بده نگرانت باشن

اون ها پدر و مادرت هستن!

-انقدر اصرار نکن سعید اون ها من رو توی اتاق خودم زندانی کرده بودن!

-دیوونه من که از تو نمیخوام برگردی خونه! فقط میگم به یکی از زنگ هایی که میزنن

جواب بده و بگو که حالت خوبه و بگو که کسی تو رو ندزیده!.

بلافاصله در حالی که فرمون رو به سمت چپ میچرخونه و میوفته توی اتوبان کمی سرعت ماشین رو زیاد و کمی هم صدای ضبط ماشین رو کم میکنه و حرفش رو کامل میکنه.

-یک ادم ناشناس بهم توی اینستگرام پیام تهدید امیزی داده و حسابی من رو تهدید کرده، حتی گفته اگه دستش بهم برسه من رو به خاطر دزدین تو میکشه.

نه میترسم و نه اصلا یارو رو میشناسم!

ولی از اون جایی که ماجرای ما رو میدونه

و نگران جون تو هست، به نظر میاد باید اشناش باشه نمیدونم احتمالا باید فامیلت باشه!.

به همین خاطر فعلا جوابش رو ندادم.

-کاره خوبی کردی عزیزم

-شخص خاصی به ذهنت نیومد که کار اون باشه؟

چند ثانیه فکر میکنم و اروم اب دهنم رو فرو میدم.



-صد در صد یکی از فامیل هام هست، راستی اسمش چی بود.  
چند ثانیه به نشانه ی فکر کردن چشم هاش رو ریز میکنه  
-باور کن اصلا به اسمش دقت نکردم.  
مدام اختیار فکرم میره پیش پسر داییم!  
اب دهنم رو قورت میدم و بعد از تموم شدن حرف های سعید، رو بهش میکنم و میگم  
-مرد بود یا زن؟  
در حالی که نگاهش رو خیلی جدی به رو به رو و جاده دوخته و با دو تا دست هاش  
فرمون رو کنترل میکنه میگه.  
-پسره، یک پسر جوون!  
-میتونم عکسش رو ببینم؟  
-باشه عزیزم بذار از این اتوبان رد بشیم، رسیدم رستوران بهت نشون میدم.  
اگر پرهام باشه چی! اگر به سعید بگه دوستم داره چی!  
سعید چه فکری در موردم میکنه!؟  
مطمعا هستم ناراحت میشه که بهش نگفتم مخصوصا اگر بفهمه از من خواستگاری  
هم کرده...!  
هر چند تا اونجایی که من میدونستم پرهام  
پروفایل اینستگرام نداشت یا اصلا گوشی ای نداشت که بخواد اینستگرام داشته  
باشه.!



ولی احتمالاً برای اینکه به سعید پیام بفرسته وصل کرده ادرس صفحه ی سعید رو هم از خواهرش گرفته.

درسته که من از کسی ترس ندارم و قرار نیست به کسی جواب پس بدم، نگران شدنش رو هم نمیخوام.

اما از موضوعی میترسم که بخواد پرهام زیادی از حد حرف بزنه، میترسم به سعید بگه عاشق من هست

میترسم درگیری بین اون ها جدی بشه، از طرفه دیگه سعید روی من خیلی حساس هست.

و با کوچیک ترین مسئله ای غوغا به پا میکنه.

خلاصه بعد از یک ساعت به مقصد رسیدیم، یک رستوران خارج از شهر

رستوران ساختار قدیمی داره ولی در حین حال خیلی شیک و با کلاس هست و ادم های مطرح و مهم زیادی برای خوردن صبحونه به این رستوران اومدن.

صبحونه رو خوردیم و آماده شدیم که به سینما بریم!

سینمایی که بلیط رزرو کرده همین اطراف هست یعنی نزدیک همین رستوران بزرگ سالن سینما.

دست سعید رو محکم فشار میدم و به سمت صندلی و جایگاهمون حرکت میکنیم.

فیلمی که قرار هست ببینیم یک فیلم کلاسیکه خارجی هست، سعید فیلم های کلاسیک رو خیلی دوست داره.





در حالی که ظرف پاپ کورن رو توی دستش گرفته و با اشتیاق زیاد مشغول خوردن و دیدن فیلم هست!

زیر چشمی مشغول نگاه کردنش میشم!

واقعا سعید تنها کسی هست که به من امید زندگی کردن میده!

چشم هاش... چشم هاش... فقط چشم هاش میتونه با ارزش ترین دارایی من توی این دنیا باشه!

با دست بهم میکوبه و در حالی که ظرف پاپ کورن رو توی دستش گرفته به سمت من میگیره و بهم تعارف میکنه.

من هم در حالی که به سمت پرده ی سینما بر میگردم کمی پاپ کورن برمیدارم و مشغول خوردنشون میشم!.

\*\*\*\*\*

-اصلا از فیلمه خوشم نیومد!. خیلی مزخرف بود!.

کمی ابرو هاش رو در هم میکشه و در حالی که دستم رو تو دستش گره میکنه، میگه -نه، خیلی هم خوب بود.

لبم رو به یک شکل مضحک درمیارم و سرم رو به سمت بالا میندازم.

ناگهان یادم میوفته، چیز های مهم تری از بحث کردن در مورد فیلم هست که باید در موردشون حرف بزنیم.

به پارک کوچیک رو به روی سینما اشاره میکنم

-بریم نیم ساعت اونجا بشینم.



سرش رو به نشانه ی تاییده حرفم تکون میده و قبل از اینکه من بخوام بحث رو باز بکنم.

خودش دستش رو به سمت جیب شلواره جینش میبره و گوشیش رو بیرون میاره. پارک رو به روی نیمکت خیلی شلوغ هست با اینکه اصلا بزرگ نیست و امکانات زیادی نداره اما مردم زیادی از خانواده های پرجمعیت گرفته تا پسر و دختر هایی که باهم قرار گذاشتن.

از روی چمن های خیس رد میشیم و به

روی نیمکت چوبی مینشینیم، سعید کمی ابرو هاش رو تکون میده و میگه

-چرا از این فیلم خوشت نیومد؟! به این قشنگی بود

-نمیدونم از این جور فیلم ها خوشم نمیاد

-منظورت فیلم های کلاسیک هست؟

-اره، دوست دارم یک ذره فیلم مدرن تر باشه.

-خیلی خوب دفعه بعد فیلم رو تو انتخاب بکن، ببخشید!

با خنده میگم

-اشکال نداره بابا، حالا فیلم رو ول کن بیا ببینم چه کسی بهت پیام داده.

-باشه.

گوشی رو جلوش میگیره و شروع میکنه رمز عددی موبایلش رو تایپ میکنه، در این فرصت من به پس زمینه گوشیش نگاه میکنم، عکس خودم رو میبینم که سال پیش موقعه تحویل سال انداختم.

در حالی که یک تاپ زرد تنم بود موهام رو با اتو صاف کرده بودم و مستقیم به دوربین خیره شدم.

-چه قدر پس زمینه موبایلت خوشگله؟

خنده ای به روی صورتش مینشینه و اروم میگه

-خیلی هم زشته بابا! چیش خوشگله.

-چی گفتی؟؟

-هیچی گفتم اره خیلی خوشگله

اروم با دست به صورتش میکوبم و میگم

-دفعه آخرت باشه.

وارد برنامه اینستگرام میشه و لبخندی که به روی صورتم هست رو پاک میکنه، همینطور وارد پیامی که در موردش حرف میزد میشه و به سمتم میگیره!

گوشی رو از دستش میگیرم و مشغول خوندن پیام میشم... در اخر سر هم به پروفایلش نگاه میکنم.

تموم وقت درست فکر میکردم، خوده پرهام هست که به سعید پیام فرستاده!

از پروفایل پرهام بیرون میام... سکوت دیگه معنی نداره، حالا باید بهش جواب بدم، حدقل سنگینی نگاهش این رو میخواد! حق هم داره... اگر حقیقت رو بهش نگم شاید همه چیز بد تر بشه!... همه چیز.

گوشی رو بهش برمیگردونم، سرم رو تکون میدم و ، به چشم هاش نگاه میکنم

سکوتم رو میشکنم و میگم

-اره میشناسمش، پرهام پسر دایی من هست.

ابرو هاش رو در هم میکشه و چهره خودش رو جدی میکنه

-خیلی برات نگران شده!

ابرو هام رو در هم میکشم

-راستش ما دو تا هم سن و هم بازی کودکی هم دیگه هستیم!

اون مثل برادر من هست، شک نکن.

گوشی رو داخل جیبش فرو میکنه و میگه

-میدونم! من به تو شک ندارم، هرگز.

لبخنده سردی روی لب هام مینشینه سپس خیلی زود هم پاک میشه.

دوست نداشتم دروغ بگم ولی

لحظه اخری که به چشم هاش خیره شدم نداشت حقیقت رو بگم!

دستم رو محکم تر از همیشه توی دستش میفشاره و با لحنی که همیشه سعی

داره من رو خوشحال بکنه بلند و پر انرژی میگه

-پایه هستی یک بازی بکنیم؟

چشم راستم رو مالشت میدم و با لبخندی گوشه ی لبم میگم

-نمیدونم...مثلا چی!؟

چهره ی جدی خودش رو از صورتش پاک میکنه و یک چهره خندون و شاد رو

جایگزین میکنه.

درست مثل قبل.

-قوانین بازی خیلی ساده هست.

به نوبت به ادم هایی که در خیابون، پارک یا هر جای دیگه ای ساکن شدن نگاه میکنیم مثلا من یکی رو انتخاب میکنیم تو باید حدس بزنی که چه کسی رو انتخاب کردم.

راستی دو بار هم بیشتر فرصت نداری و اگر موفق نشی باید بهم یک جایزه بدی.

خنده ی روی صورتت باز تر میشه

-اون وقت جایزه ات چی هست؟

-یه دونه بوس!!

-باشه قبول، اول تو انتخاب بکن.

سرش رو تکون میدی و مثل همیشه صدایش رو لوس میکنه.

-مرسی عزیزم.

چند ثانیه به ادم هایی که اطراف سینما و خیابون و پارک ساکن شدن نگاه میکنه

سپس بدون کلامی سرش رو به نشونه ی آماده بودن تکون میدی.

-اگر دختر انتخاب کرده باشی من میدونم با تو!

سرش رو به سمت میچرخونه و چشم هاش رو درشت میکنه، بالبخنده تعجب

امیزی میگه

-میشه یه بار دیگه انتخاب بکنم!؟

کمی گردنم رو تکون میدم و با لحن سوالی میپرسم

-مگه چه کسی رو انتخاب کردی؟

سپس با چشم هام کمی پارک و خیابون رو گشت میزنم.

سرش رو تکون میدم و با خنده میگو

-شوخی کردم عزیزم! غیرتی نشو.

بدون توجه بهش لبخندی میزنم و با دقت مشغول دیدن ادم ها میشم.

ولی نتونستم موفق بشم و

بعد از چند دقیقه دو تا فرصتم رو از دست دادم.

در حالی که دست راستم رو گرفته ادا ی بچه ها رو در میاره، یعنی صداس رو نازک

کرده و مدام تکرار میکنه

-من جایزه ام رو میبخوام.

تقریبا انقدر این جمله رو تکرار کرد که داشتم سر درد میگرفتم، هرچند خوش

شانس هم بودم، همون خانواده پر جمعیت که سعید پدرشون رو انتخاب کرده بود

اومدن و از جلوی ما رد شدن.

سعید تا اون ها رو دید دیگه اون جمله رو تکرار نکرد، و حالت عادی به خودش

میگیره به سمتم میچرخه و میگو

-حالا نوبت تو هست! یکی رو انتخاب بکن.

همزمان که داشتم به خیابون نگاه میکردم تا یک نفر رو انتخاب بکنم



یک مرد مسن، لاغر با صورت کشیده و ریش زیاد اومد بغل دست من کنار سطل  
اشغالی ایستاد و مشغول سیگار کشیدن شد.

کمی جا به جا شدم و خودم رو به سعید نزدیک تر کردم، در همین موقع سعید  
گفت

-زود باش

با لبخندی روی لبم جوابش رو اروم میدم.

-عزیرم انتخاب کردم.

سرش رو چند بار تکون میده و بینی اش رو چین میده.

-خیلی خوب!

اون پسر بچه که داره سوار دوچرخه میشه؟

سرم رو به جواب منفی تکون میدم.

-اون زن چاق که داره با بچه هاش کلنچار میره؟

-نوچ نوچ تو باختی

لبش رو کج میکنه

-خیلی خوب، بگو ببینم چه کسی رو انتخاب کردی؟

-نمیتونم!

با اعتراض میگه.

-برای چی نمیتونی ما رو اس کل کردی؟



در حالی که سعی میکنم مردی که بغل دستم ایستاده متوجه نشه، به سعید میکوبیم و زیر چشمی خیلی سریع به اون مرد اشاره میکنم.

سعید منظورم رو متوجه نمیشه.

یک بار دیگه این کار رو تکرار میکنم و باز منظورم رو نمیفهمه.

در حالی که مشغول فکر هستم تا چه جوری بگم اون مرد متوجه نشه که دارم بهش اشاره میکنم، خود اون مرد از بغل سطل اشغال و نیمکت فاصله میگیره و با قدم های اهسته شروع میکنه به قدم برداشتن

اهی میکشم و میگم

-فکر کنم فهمید!

سرش رو تگون میده و با صورت جدی میگه

-کی...؟ کی فهمید؟

-ای بابا همین مرده که بغل دستم روی نیمکت وایستاده بود دیگه.

سپس با دست بهش اشاره میکنم و میگم همین که داره با قدم های اهسته از پارک خارج میشه.

وقتی که حرف زدنم رو جدی کردم، لحن حرف زدن سعید هم جدی میشه

و در حالی که با تعجب چشم هاش رو درشت کرده میگه

-سمیرا هیچ مردی اینجا واینستاده بود تو داری به کی اشاره میکنی!!

دو سال بعد...





## فصل ششم

با یک لبخند به سمت میز شماره چهار حرکت میکنم، در حالی که منو رستوران رو به سمت مرد خانواده میگیرم با رخ خوش میگم

-چی میل دارید

مرد منو رو از دستم میگیره، بلافاصله شروع میکنه با خانواده اش مشورت میکنه. غذا هایی که سفارش میده رو یادداشت میکنم.

میخواستم برم سفارش ها رو تحویل بدم که یک مرد دیگه از انتهای سالن گارسون خواست.

به سمت میز بیست و هشت حرکت میکنم و با یک معذرت خواهی منو رو به سمتش میگیرم.

بعد از چند دقیقه که تموم غذا ها رو دید بالاخره سفارش میده، یادداشت میکنم و به سمت اشپزخونه حرکت میکنم.

یادداشت ها رو تحویل میدم، بلافاصله به گوشه ای از اشپزخونه حرکت میکنم و در حالی که به روی صندلی در گوشه ای مینشینم

مدام چشم هام به سمت ساعت مچی ام میچرخه و ثانیه شماری میکنم تا هرچی زود تر تعطیل بشم، این روز ها واقعا حوصله ی هیچ چیزی رو ندارم، هرچند از اینکه تونستم مستقل بشم و به کسی احتیاج نداشته باشم خوشحال هستم، ولی حس میکنم خیلی تنها شدم و هیچ انسانی اطرافم نیست...



در طول این دو سال که خانواده ام برای پیدا کردنم پا فشاری کردن و بالاخره موفق هم شدن، عشق سابقم حتی یک بار هم این کار رو نکرد.

شب های زیادی رو به خاطر دوری تنهایی نشستم و گریه کردم ولی هرچی زمان میگذشت حس تنفری که نسبت بهش در سینه ام داشتم شدت میگرفت، تا رسید به الان که کاملا فراموشش کردم و هرگز دیگه بهش فکر نمیکنم...

البته اگر بگم هرگز بهش فکر نمیکنم، شاید دروغ باشه هنوزم گاهی اوقات هواس به سر من میزنه، ولی دیگه در زندگی من نقشی نداره.

اکنون تنها هستم و تنها در یک واحد اپارتمان زندگی میکنم...

هنگامی که بالاخره شیفت من به پایان رسید، بدون هیچ کار اضافه ای لباس هام رو عوض کردم و از رستوران خارج شدم.

چند تا نفس عمیق میکشتم و در حالی که زمستون داره آخرین نفس هاش رو میکشه به یاد عید نوروز می افتم.

همون عیدی که دو بار کنار پسری بودم که فکر میکردم تا آخرین دقیقه زندگی کنار هم هستیم

از وقتی سعید با من سرد شد و من رو تحویل نگرفت من هم دیگه نتونستم با هیچ کسی گرم بگیرم و کسی رو تحویل بگیرم، احتمالا این عید رو هم تحویل نگیرم.

توی این دو سال که از هم دوریم اصلا دیگه ندیدمش

چون از دانشگاه هم اخراج شده و این خونه ی جدیدی که من داخلش مستقل شدم با خونه ی سعید فاصله داره، اما اگر بخوام اعتراف بکنم گاهی اوقات دستم ناخداگاه به



سمت شمارش میره تا باهاش تماس بگیرم اما هر بار با خودم میگم اون همون کسی بود که نتونست کنارت بمونه و خیلی زود ترک کرد.

شاید اصلی ترین مشکل که مدام سرش بحث میکردیم اون سعی داشت من رو به یک روانپزشک معرفی بکنه اما هر بار من مخالفت میکردم.

تا رسید به روزی که خیلی مستقیم به چشم هام خیره شده و گفت نمیتونه دیگه تحمل بکنه...

روز و شب های خیلی سختی رو گذروندم، مدت زیادی تا کار پیدا بکنم و پول برای خریدن خونه جمع بکنم

کنار دوستم ریحانه موندم، البته گاهی اوقات به خونه ی پدر و مادرم هم میرفتم، حتی برای خریدن خونه نصف پول رو از پدرم گرفتم.

هوا دیگه مثل اوایل زمستون سوز نداره، در حدی که با یک مانتوی مشکی و تقریبا نازک این بیرون ایستادم و اصلا احساس سرما نمیکنم.

فکرم ناخداگاه دوباره به سمت سعید به پرواز در میاد سوال های جور و جور و رنگ و رنگ رو از خودم میپرسم

"یعنی اون الان کنار یک دختر دیگه هست با مثل من دیگه نتونسته عاشق بشه"

این شاید مهم ترین و اصلی ترین سوالی باشه که هر روز و هر شب ده بار ملکه ی ذهنم میشه

اصلا نمیتونم به این سوال جواب بدم



اما حس و منطقم میگه سعید تک فرزند بود، باباش پول دار بود خوشتیپ بود و بهترین ماشین ها رو سوار میشد

اصلا بعید میدونم اون عاشق من بود، فقط خواسته از من سو استفاده بکنه و وقتی دیده نمیتونه به من بیشتر از یک حدی نزدیک بشه کنار گذاشتم.

اره شک ندارم الان کنارش یک دختره دیگه هست و اصلا جای خالی من رو حس نمیکنه، اون قلبش مثل سنگ سفت و بی روح بود و اصلا به احساسات من اهمیت نمیداد.

وبایلم رو در دست میگیرم و با موبایل یک تاکسی آنلاین میگیرم، طولی نمیکشه که یک ماشین از فاصله ی خیلی نزدیکی درخواستم رو قبول کرد، عجیبه چون همیشه خیلی بیشتر منتظر میموندم تا ماشینی درخواستم رو قبول بکنه، به هر حال ماشین خیلی زود میاد و جلوی دم در رستوران نگه میداره، چند تا بوق میزنه به سمتش حرکت میکنم و سوار میشم در حالی که خستگی زیاد از کار کردن کوفتگی رو توی بدنم قالب کرده، همون اول کرایه رو حساب میکنم و به روی صندلی پشتی ماشین چشم هام رو میبندم و سعی میکنم این مسیر یک ربعه رو بخوابم.

تموم وقت که چشم هام توی ماشین بسته بود سنگینی نگاه یک نفر رو به روی صورت خودم حس میکردم.

به قدری نگاهش سنگین بود که خستگی ام رو مدام پس میزد و من رو توی حالت هشیار نگه میداشت انگار که تا برسیم به خونه اون راننده مدام از ایینه بهم نگاه میکرد، هرچند برام مهم نیست

بالاخره پس از اینکه به خونه ام رسیدم راننده با دو تا بوق ماشین، من رو از حالت نیمه خواب پروند



با تکنون دادن سرم تشکر میکنم و بلافاصله در ماشین رو باز میکنم.

-ببخشید خانوم!؟

متوقفم میکنه.

-بله؟

چند ثانیه با چشم هاش بهم خیره میمونه، در نهایت میگه

-من شما رو جایی ندیدم چهره شما خیلی اشناس!؟

-نه، من شما رو نمیشناسم.

از ماشین پیاده میشم، راننده هم همزمان پیاده میشه و بلند صدام میکنه

-خانوم؟؟ من شما رو یک جایی دیدم.

چشم هام رو یک بار باز و بسته میکنم و در حالی که از حرص ابرو هام رو در هم

میکشم بلند میگم

-یک بار که گفتم من شما رو نمیشناسم، مزاحمم نشید.

چند قدم برمیداره و خودش رو بهم نزدیک تر میکنه.

-قصد مزاحمت ندارم، ولی شما باید یک خبر مهمی به من بگید که هنوز نگفتید...

-منظورتون چی هست؟

نفس عمیقی میکشه، و با کلمات و جمله بندی هایی که حس نمیکنم دروغ باشه

شروع به توضیح دادن میکنه.



-تقریبا دو سال پیش بود که خواهرم فوت کرد، از اون وقت هر شب خواب خواهرم رو دیدم که مدام بهم میگفت حرف های ناگفته ای دارم که باید از یک دختر بشنوی، سپس چهره ی شما جلوی چشم هام میومد...

من بار ها و بار ها چهره ی شما رو کنار چهره ی خواهرم توی خواب دیدم، خیلی به دنبال شخصی گشتم که شبیه شما باشد اما هیچ کسی رو پیدا نکردم.

برای اینکه مطمعا بشید، دارم راست میگم؛

من میدونم که شما میتونید با ارواح ارتباط برقرار بکنید...

پس از چندین وقت تحقیق کردن درمورد همچین ادمی با این ترکیب بندی صورت از جاهای مختلف این شهر بالاخره یک نفر تونست بهم ادرس رستوران خاتون که شما توش درحال کار کردن هستید رو بده

به اون رستوران رفتم و ویژگی های شما رو به مدیر رستوران گفتم و در نهایت پرسیدم که همچین ادمی توی رستوران شما کار میکنه جواب صحیح بود.

سرم رو تکون میدم

-از کجا میدونستی من تاکسی آنلاین میگیرم؟

که اون اطراف میچرخیدی؟

-این موضوع دیگه مهم نیست الان تنها چیزی که مهم هست اینه که من شما رو بالاخره پیدا کردم

اسم شما سمیرا هست دیگه؟



-بله

چه کاری الان از دست من برمیاد.

نفس عمیقی میکشه و میگه شما این جا زندگی میکنید؟

-بله!

-خیلی خوب شماره من توی پروفایل اسنپ چتم هست

لطفا تماس بگیرید، قضیه خیلی مهم هست من باید به یک سری از سوال های بی پاسخ زندگیم که پس از مرگ خواهرم برام به وجود اومده رو به وسیله شما پاسخ بدم

-خیلی خوب

شب رو نتونستم بخوابم، از فکر و خیال های زیاد تا خود صبح چشم هام باز موند

بعد از دو سه سال که تصویر روح وحشت ناک اون دختر رو مدام هر شب میدیدم داداشش وارد زندیگم شده.

من نه این مرد رو میشناسم و نه خواهرش رو هرچند هر دو چهره ی اشنایی دارن...

\*\*\*\*\*

جرعه ای از قهوه ام رو مینوشم و به اطرافم چشم میچرخونم، کافه ای شیک که انسان های با کلاس و درست حسابی در حال سپری کردن وقت خود هستن

دوست ندارم به زوج هایی که با یک لبخند به روی لب هاشون بهترین دوران زندگیشون رو کنار هم میگذرونند خیره بشم، چون بی اختیار فکرم به سعید و رابطمون برمیگرده...

زیاد منتظر نمودم، با تاخیر چند دقیقه ای بالاخره وارد کافه شد سرگردون به دنبالم گشت

از انتهای کافه، از روی آخرین میز کافه بلند میشم و دستم رو بالا میبرم، به سمت من میچرخه و با قدم های استواری به سمت میز قدم برمیداره.

کت و شلوار براق مشکی رنگ پوشیده و اتکلن تلخش رایحه خوشی داره.

-سلام خانوم.

سرم رو تکون میدم

-سلام اقا محسن.

به روی صندلی مینشینم و بدون تلف کردن زمان میرم سر اصل مطلب.

-ببخشید... شما عکسی از خواهرتون همراهتون هست؟

چند ثانیه به چشم هام خیره میمونه، سپس میگه

-البته.

موبایلش رو از جیبش بیرون میکشه و به سمت من میگیره.

نفس عمیقی میکشم و با آرامش موبایل رو از دستش میگیرم

بلافاصله تا چشم هام به عکس دختری میخوره که دو سال هست روحش سعی داره

باهام ارتباط برقرار بکنه، حس عجیبی پیدا میکنم، موهای دستم راست میشه و سر

دردم شدت میگیره.

-اقا محسن، درسته، من بارها و بارها روح خواهر شما رو دیدم که سعی داشته باهام

ارتباط برقرار بکنه.





دستاش رو به چشم هاش میکشه و اجازه نمیده اشک هاش سرازیر بشه.

-خیلی دلم برات تنگ شده، لطفا این رو بهش بگید!

ترجیح میدم حرفی نزنم و پاسخی به این صحبتش نکنم، در عوض بحث رو عوض میکنم

-خواهر شما، به چه علت فوت کرد!؟

موبایلش رو از من پس میگیره و درحالی که به روی میز میندازه، با حالت مات و تعجب زده ای میگه

-خواهرم خودکشی کرد!

سریع عکس العمل نشون میدم

-به چه علتی؟

-به خاطر دوست پسرش، وقتی فهمید پسری که عاشقش هست، بهش خیانت کرده و با یک دختر دیگه ارتباط داره خودکشی کرد.

درحالی که تحت تاثیر قرار گرفتم میگم

-واقعا متاسف هستم...

چند دقیقه ای گذشت و هر دوی ما قهوه ترک سفارش دادیم.

بحثمون داشت عمیق و میشد و شدت میگرفت که نگاهم بی اختیار به سمت ساعت مچی ام رفت.

خیلی زود در حالی که موهای اتو کرده و صافم روه از زیر روسری بیرون زده رو به زیر روسری هدایت میکنم میگم



-دوست دارم بحث رو ادامه بدم تا به نتیجه برسیم ولی مرخصی ساعتی گرفتم و اگه دیر بکنم، ممکن هست برام مشکلی پیش بیاد.

از روی صندلی بلند میشه و همزمان میگه

-خیلی خوب، اگه مشکلی نباشه روز جمعه در همین کافه صبحتمون رو ادامه بدیم؟ بدون فکر کردن پیشنهادش رو قبول میکنم و با عجله از کافه خارج میشم.

شاید این مرد بتونه به گره گشای این راز باشه، رازی

که در چشم های قرمز رنگ و وحشت ناک اون دختر پنهان هست.

پس از کافی شاپ بدون فاصله به سمت محل کارم حرکت کردم خیلی سریع لباسم رو عوض کردم و آماده شدم.

حرکت میکنم تا غذا هایی که از سر اشپز گرفتم رو به میز های مخصوص خودشون برسونم.

سه پرس کباب کوبیده رو به میز یازدهم میبرم و تحویل میدم، اما تا بر میگردم برم سفارش مشتری های تازه وارد شده رو بگیرم.

یک دختر از پشت سر صدام کرد، اول فکر کردم

که مشتری هست ولی همزمان که به عقب برمیگشتم با خودم فکر کردم اسم کوچیک من رو از کجا میدونه، اما وقتی به عقب برگشتم با چهره ی سرد روح خواهر محسن مواجه شدم که موهای بلند و پریشونش رو به جلوی چشم هاش ریخته و از میان تار های موهایش، با جفت چشم قرمز رنگش بهم خیره، و لبخندی سرد رو به لب هاش نشونده.

گردنش کج هست و با هر تکونی که میخوره صدای شکستگی میده، گردنش رو با حالت خیلی خشکی تکون میده و همزمان که به روی زمین می افته، گردنش کاملا میچرخه و چهار دست و پا به روی زمین به سمت من حرکت میکنه، خیلی سریع این کار رو حرکت میکنه، من هم در حالی که ترس و وحشت میخکوبم کرده تنها چشم هام رو میبندم و جیغ بلندی میکشم...

چند ثانیه بعد آقای صداقت که اون هم گارسون هست به همراه یکی از اشپزها خودشون رو به من میرسونن و با نگرانی حالم رو میپرسن.

چشم هام رو مجدد باز میکنم و هنگامی که خوب به اطرافم و سراسر رستوران نگاه میکنم

خبری از روح اون دختر نیست...

نفس عمیقی میکشم و به چهره ی مشتری ها نگاه میکنم که با نگرانی و سردرگمی به چهره ی نگران و سر درگم خیره شدن.

رنگم پریده این رو خودم خیلی خوب حس میکنم، نفس عمیق میکشم و به سمت اشپزخونه حرکت میکنم.

در حالی که توی اشپزخونه همه دارن در مورد جیغ بلندی که من کشیدم حرف میزنن تا من رو میبینند بحث رو خیلی تابلو عوض میکنن و با ریا کاری، سعی میکنن دلیل این جیغی که کشیدم رو بفهمن، اما من به هیچکی جواب پس نمیدم، تنها یک بار دست و صورتم رو میشورم و هنگامی که کمی حالم جا میاد به سمت رئیس رستوران حرکت میکنم تا به بهونه خوب نبودن حال و احوالم به خونه برم و استراحت بکنم

البته واقعا هم اصلا حال خوشی ندارم. سر درد و سرگیجه عجیبی به جونم افتاده و تموم بدنم یخ زده و در حالی که لب هام خشک هست مدام به این فکر میکنم اگه توی رستوران بمونم ممکن هست دوباره باهاش مواجه بشم و این موضوع اصلا برام خوب تموم نمیشه...

مدیر رستوران سرش شلوغ بود، اما تا فهمید حال من خوش نیست کمی باهم حرف زد و پی گیر شد تا بفهمه مشکلم چی هست، من هم با حرف های الکی و دروغ های ساختگی فقط جوابش رو دادم. مرخصی رو بلاخره با سختی گرفتم.

و خیلی سریع مستقیم به سمت خونه حرکت کردم. هنگامی که وارد خونم شدم، تنها به گوشه ای به روی کاناپه نشستم و با برق های خاموش مدام تصویر روح اون دختر ناخداگاه جلوی چشم هام میاد و میره.

این ترس و وحشت و ادارم کرد تا از سر جام بلند بشم به سمت موبایلم برم و به صمیمی ترین دوستم یعنی ریحانه زنگ بزنم و بگم بیاد پیشم تا تنها نباشم.

ریحانه همیشه و همه جا و در هر شرایطی پیش من بوده و میدونم که هست، هرچند من خیلی به درد اون نخوردم یعنی اصلا فرصت این رو به من نداده تا حداقل یکی از کار هایی که برای من کرده رو جبران بکنم

اون هیچ وقت از من خواسته ای نداشته ولی برعکس هروقت من احساس بدی دارم به سمتش حرکت میکنم.



البته این اواخر ازدواج کرده و خیلی وقتش برای خودش نیست، تا اون جایی که من فهمیدم شوهرش هم اصلا ادم خوبی نیست، اون ها مدام با هم دعوا میکنند و زندگیشون یک لحظه هم آرامش نداره.

موبایلم رو در دستم میگیرم و شماره ریحانه رو وارد میکنم، تماس میگیرم، ریحانه هم جواب میده.

صداش خیلی خوشحال نشون نمیداد و بر عکس از گرفتگی صداش فهمیدم دوباره با همسرش دعوا کرده. این موضوع باعث شد تا از تصمیمی که گرفتم منصرف بشم. گوشه رو بعد از یک سلام و احوال پرسی و یک سری حرف های ساده قطع کردم. عقربه های ساعت به ده و نیم شب رسیدن.

خسته هستم ولی خواب به چشم هام نمیاد.

توی تخت خوابم دراز کشیدم و یک کتاب جلوم گرفتم، معمولا موقعی که مطالعه میکنم چشم هام خسته میشه و چند دقیقه بعد به خواب فرو میرم.

اما امشب شوکی بهم وارد شد که تموم بدنم هنوز از اون شوک میلرزه...

خیلی وقت بود که روح اون دختر رو در این عالم نمیدیدم، اما امروز به محض این که با برادرش قرار گذاشته بودم و باهاش مقداری حرف زدم

دوباره چشم هام به تصاویری زوم شد که هیچ انسانی نمیتونه درکشون بکنه، به غیر از برادر اون دختره مُرده، راستش حس خوبی بهم دست میده وقتی یک انسان زنده میتونه درک بکنه من با ارواح ارتباط دارم.

بعد از اینکه موفق نشدم بخوابم از تخت خواب پایین میام، به سمت هال حرکت میکنم و برق ها رو روشن میکنم.

بلافاصله خیلی سریع چشم هام به گوشه ی هال که تلوزیون رو گذاشتم میچرخه... با چشم های درشت شده ای اروم حرکت میکنم و خودم رو به شیشه ی ال سی دی نزدیک تر میکنم.

رد پنج تا انگشت دخترونه ای به روی تصویر خاموش تلوزیون هست که بی اختیار باعث میشه دلم فرو بریزه.

انگشت ها کشیده و لاغر هست.

به رد انگشت ها خیره بودم که ناگهان تصویر

روح دختر رو از انعکاس شیشه ی تلوزیون، دقیق پشت سرم دیدم که با همون لبخنده دلپوهه اور پشت سرم خودش رو حلق اویز کرده و چشم های قرمز رنگش به سمت من هست.

اون خواب... من خواب این لحظه رو در گذشته دیده بودم

خوب یادم هست که چه زمانی بود.

چشم هام رو میبندم، به لرزش دست و پاهام بی تفاوت میشم زیرا تمام فکر و تمرکز من ناخداگاه به سمت اون خواب سوق پیدا میکنه.

چشم هام رو میبندم و در حالی که مثل بید میلرزم سعی میکنم نفس های عمیق بکشم

سرنوشت اون خواب یا بهتر بگم اون کابوس چی شد؟!



همواره چشم هام بسته هست و تنها از ترس درونی ام، لب پایینی ام رو با دندون هام فشار میدم.

جرعت چرخش به سمت عقب رو ندارم، تنها از شیشه ی خاموش تلوزیون بهش خیره شدم که

لبخنده دلهره اورش همراه با ناله ای که صداش به گوش هام میرسه وحشت رو به جونم انداخته....

اروم از پشت سر بهم نزدیک و نزدیک تر میشه.

به قدری نزدیک میشه که صدای ناله کردنش قدرت بیشتری میگیره و نفس های گرمش از پشت سر به روی گردنم برخورد میکنه.

دست خاکستری رنگش رو اروم به روی صورتم میکشه و از پشت سر دستش رو نزدیک بینی و دهانم میکنه، و با ناخن های بلند و سیاهش به صورتم میکشه و فشار میده...

میخوام جیغ بزنم اما صدام در نیامد، چشم هام رو میبندم اما اشک هام بی اختیار از زیر پلک های بسته ام به روی گونه ام میریزه...

نفهمیدم چی شد، حس کردم فضای خونه سبک تر شده، و دیگه خبری از ناله و دست خاکستری رنگ روح اون دختر که به دور بینی ام پیچیده شده بود نیست.

اما هنگامی که چشم هام رو باز کردم، با اولین صحنه ای که مواجه شدم.

تصویر خاموش تلوزیون بود که با خون روش نوشته شده

"انتقام".

تا به خودم میام متوجه میشم از زیر بینی و بالای دهانم و همچنین کمی هم از گونه هام خون ریزی دارم.

با عجله وارد سرویس بهداشتی میشم، و چند بار پس از اینکه شیر آب رو باز میکنم به صورتم و جای زخمی که انگار بر اثر کشیده شدن ناخن ها به روی صورتم پدید اومده آب میزنم و میشورم شون.

خون زیادی از صورتم پس زده میشه و همراه با آب شیر وارد چاه میشه.

اما تا شیر آب رو میبندم و می ایستم تا در ایینه به تصویر خودم خیره بشم، هیچ زخمی رو به روی صورتم نمی بینم...

سر در گم در ایینه به تصویر رنگ پریده ی خودم خیره میمونم، و در حالی که با دستم به روی صورتم میکشم مدام تکرار میکنم

"روح اون دختر انتقام چه چیزی رو میخواد از من بگیره؟"

تو حال خودم نبودم که صدای زنگ خونه به گوش هام رسید، دلم فرو ریخت و با خودم گفتم این وقته شب چه کسی ممکن هست باشه، در حالی که سر جام میخکوب هستم دوباره زنگ خونه به گوش هام میرسه.

اب دهنم رو قورت میدم و با موهای پریشون و تاب و شلوارکی که تنم هست اروم به سمت در حرکت میکنم.

در واحد من چشمی نداره تا قبل از باز کردن حدقل از چشمی ببینم چه کسی هست. بلافاصله بعد از اینکه زنگ برای سوم به صدا در اومد.

دستگیره رو پایین دادم و در رو باز کردم...



بلافاصله با تصویر آقای حسنی پور، صاحب خونه مواجه شدم، نفس عمیقی کشیدم و در حالی که حواسم اصلا به تاپ و شلوارکی که تنمه، نیست نفس عمیقی میکشتم و عرقی که به روی پیشونی ام نشسته رو با دستم پاک میکنم.

-خانوم اعظیمی؟! -

با لکنت زبون جواب میدم.

-بل...بله، بفرمایید.

-صدای جیغ و دادتون کل ساختمون رو برداشته.

کمی به فکر فرو میرم و تازه یادم می افته با چه وضعی جلوی یک مرد غریبه ایستادم.

خیلی سریع در حالی که در رو میبندم میگم

-دیگه تکرار نمیشه!

اما دستش رو به در میگیره و مانع از بسته شدن در میشه.

-چه دلیلی داره که این وقت شب با اون شدت جیغ میکشیدی.

در حالی که پشت در قائم میشم، سرم رو کمی جلو میگیرم و میگم

-سوسک دیدم! همین، شب بخیر.

در رو از جلو روش پس میزنه و چند ثانیه به تموم بدنم خیره میمونه.

سپس اروم میگه

-این ساختمون اصلا سوسک نداره، به همه واحد ها دستگاه ضد حشره وصل هست، یادت رفته؟! -

-لطفا مزاحم نشید وگرنه مجبور میشم به همسرتون بگم قصد بدی داشتید.  
 لبخندی میزنه و اروم در رو پشت سرش میبنده.  
 نفس عمیقی میکشم و بعد از خوردن یک لیوان آب  
 تموم برق های خونه رو خاموش میکنم، و به اتاق خوابم میرم، و در تاریکی به روی تخت  
 خوابم دراز میکشم  
 سپس پتوی سفید رنگ، نازک و تابستونی رو به روی خودم میکشم.  
 از زیر پتو صدای نفس های خودم رو به خوبی میشنوم.  
 اما صدای ناله و نفس هایی که از اطرافم به گوشم میرسه دوباره ترس و وحشت رو به  
 تموم بدنم میندازه.  
 این بار دست سردش رو اروم از روی پتوی نازک به روی بدنم کشید...  
 به قدری دستش سرد و یخ بود که دیگه نتونستم تحمل بکنم و پتو رو از روی خودم  
 پس زدم و با چشم های وحشت زدم در داخل اتاقم به دنبالش گشتم...  
 صبح روز بعد زود از خواب بلند شدم، دیشب با توجه به اتفاقاتی که افتاد نتونستم  
 خوب چشم هام رو روی همدیگه بذارم و مدام توی خواب و بیداری سپری میکردم و  
 هنگامی که به خواب فرو میرفتم کابوس میدیدم.  
 صبحونه ام رو در حد یک لیوان چایی تلخ کنار یک شیرینی که از قبل توی یخچال  
 باقی مونده بود خوردم و حاضر شدم که به قرارم برسم.  
 مرد جوونی که خیلی اتفاقی باهاش برخورد کردم برادر همون دختری هست که  
 روحش میخواد از من انتقام بگیره...



روح اون دختر میخواد از من انتقام بگیره، ولی جالب هست که من اصلا اون دختر رو هنگامی که زندگی میکرد نمیشناختم.

دقیق ساعت نه و نیم صبح وارد کافه شدم، نه خیلی به خودم رسیدم و نه خیلی ساده هستم.

تیپی معمولی زدم و در حد یک دیدار رسمی ارایش کردم.

اما بر عکس من آقای محسن، کت و شلوار خیلی شیکی پوشیده و سعی کرده حسابی به خودش برسه.

اتکلن تلخ و خوش رایحه ای زده و ته ریشی که به روی صورتش داشت رو زده.

با رخی جذاب و خوش رو، به روی آخرین میز کافه نشسته و تا نگاهش به من میوفته از روی صندلی بلند میشه و خیلی گرم شروع به احوال پرسی میکنه.

به روی صندلی مینشینم و در حالی که هنوز حال خوشی از اتفاق های دیشب ندارم شروع میکنم اتفاق هایی که افتاد رو دقیق تعریف میکنم و در اخر اضافه میکنه خواهرت میخواد از من انتقام بگیره.

آقای محسن که با نگاه گیرا خودش بهم زول زده، با دقت خیلی زیاد به همه ی حرف هام گوش میده و گاهی به نشونه ی تایید حرف هام سرش رو تگون میده.

اما تا حرف هام تموم میشه از من چشم برمیداره و به دنبال گارسون میگرده، سر انجام دو تا کافی سفارش میده، سپس به سمت برمیداره و به طوو عجیبی بدون اینکه حتی یک کلمه به حرف هایی که با اب و تاب تعریف کردم عکس و العمل نشون بده بحث رو عوض میکنه

-ببخشید که این سوال رو میپرسم شما متاهل هستید؟

به قدری این سوال ناگهانی تعجب زدم میکنه که بی اختیار کمی سکوت میکنم.

-خیر.

لبخندی به روی صورتش مینشینه و ابرو هاش رو بالا میده

-پس حتما دوست پسر دارید؟

کمی به روی صندلی جابه جا میشم و شالی که به سر دارم رو به روی جلو میکشم و با

تکون دادن سرم میگم

-خیر.

خنده به روی صورتش باز تر میشه و در حالی که دو تا دست هاش رو به همدیگه گره

میکنه سرش رو پایین میگیره و سر انجام سرش رو بالا میگیره و در حالی که لبخندش

رو پاک کرده با لحن جدی میگه.

-این امکان نداره اصلا با عقل جور در نیاد...اسمتون چی بود؟

در حالی که از حرف هاش تعجب زده شدم اروم میگم

-سمیرا!

-ببخشید من حافظه ام قوی نیست.

سمیرا خانوم شما...

میخواست چیزی بگه که گارسون حرفش رو با قدم برداشتن به سمت میزمون و

تحویل دادن کافی ها قطع میکنه



جرعه ای از کافی رو مینوشه و نگاهش رو به اطراف میچرخونه و بدون اینکه چیزی بگه مشغول نوشیدن کافی میشه.

اما کنجاوی به من اجازه نمیده سکوت بکنم

-ببخید؟! داشتین یک چیزی میگفتین

-درسته

-خوب چی شد پس؟

استکان کافی رو به روی میز میذاره، دوباره دستش رو بهم گره میزنه.

-داشتم به حرف هایی که زدید فکر میکردم.

همه چیز بهم ریخته، همه چیز عجیب هست، نمیتونم خیلی از مسائل رو درک بکنم و واقعا از درون دارم نابود میشم.

-درک میکنم، اما شما ...

حرفم رو قطع میکنه.

-سمیرا خانوم شما پاسخی به سوال من ندادید

-کدوم سواتون؟!؟

-شما متاهل هستید؟

-عرض کردم که من تنها هستم.

-این جووری نمیشه ...

چند ثانیه مکث میکنه و سر انجام با یک لحن دیگه سوال دیگه ای میپرسه

-آخرین رابطه ای که با یک پسر داشتین مربوط به کی بوده!؟

-واقعا باید شما بدونید!؟

-من عادت ندارم حرف اضافه بزنم

-سه سال پیش با یکی از هم دانشگاهیم نامزد کردم، اما بعد از یک سال ازش جدا شدم.

-جدایی رابطه شما، تقصیر شما بود یا اون اقا؟

-اون من رو درک نمیکرد و مدام فکر میکرد دارم دیوونه میشم، البته حق هم داشت اون موقعه ها، روح خواهر شما مدام به جلوی چشم هام میومد و من رو وحشت زده میکرد و در نهایت رفتار های غیر معمول از من سر میزد.

پس از پایان صحبت هام جرعه ای از کافی که در دست داره رو مینوشه سپس

موبایلش رو از جیبش میکشه، و بعد از چند ثانیه

موبایلش رو به سمت من میگیره و با لحن خشک و سردی میگه

-دویست پسر شما این نبود!؟

موبایل رو از دستش میگیرم و به عکس سعید که کنار خواهر محسن ایستاده نگاه میکنم،

در یک لحظه تموم بدنم یخ میزنه...

زبونم بند میاد و چند دقیقه در حالی که بی تحرک به روی صندلی نشستم با یک دست موبایل رو گرفتم و با دست دیگه اروم به صورتم میکشتم.



-حالا میتونم بفهمم روح سرگردون اون دختر انتقام چه چیزی رو میخواد از من بگیره...

همه چی داره برام واضح میشه.

اون دختر به خاطر رابطه ای که بین من و سعید شکل گرفت خودکشی کرد.  
-امکان نداره...

-نامزد شما این بود درسته؟

سرم رو خیلی اروم تگون میدم و درحالی که به نقطه ای خیره شدم، میگم  
-یعنی خواهر شما به خاطر سعید خودکشی کرده؟!

ابرو هاش رو بالا میندازه و با همون لحن خشک و سرد میگه  
-نه... به خاطر تو خودکشی کرد!

تو وارد زندگی اون ها شدی و باعث شدی سعید به خواهر من خیانت بکنه.  
حرفش رو قطع میکنم

-نه اینطور نیست... قسم میخورم وقتی که من با سعید آشنا شدم، سعید با هیچ دختری در رابطه نبود.

-تا به حال از کسی دروغ نشنیدی؟!

چند ثانیه مکث میکنم و صورتم رو لای دست هام و به سمت پایین میگیرم، به ارومی  
میگم

-من نمیدونستم...



-اون زمان که سعید به تولدش دعوت کرد، من فهمیدم بین شما داره یه چیزایی میگذره

تا به روزی که دم دانشگاه دیدم سوار ماشینش شدی...

وقتی این خبر به خواهرم رسید، افسردگی گرفت

اون واقعا عاشق سعید بود بحث هوس نبود...

وقتی سعید به خاطر تو با خواهر من بهم زد

نتونست ببینه که دست یک دختر به غیر از خودش توی دست سعید باشه...

از روی صندلی بلند میشه و همزمان میگه

-این رو هم بگم من از اون زمانی که فهمیدم خواهرم به خاطر رابطه شما دو تا خودکشی کرده

هر روز و هر شب زیر نظر داشتمت...

و برخورد اولی که من نقش تاکسی آنلاین رو بازی کردم با برنامه ریزی بود، من

میدونستم تو کجا کار میکنی کی تعطیل میشی و از همه مهم تر از برنامه تاکسی

های آنلاین استفاده میکنی.

-من واقعا متاسفم، نمیدونستم به خاطر من یک انسان قرار هست بمیره وگرنه هرگز

وارد این رابطه نمیشدم.

-دیگه دیره، این رو به من بگی فایده نداره...

سپس بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه با چهره ی درهم و ناراحتی کافه رو ترک میکنه...

من هم در حالی که از اون درهم تر هستم، حس میکنم مغزم داره منفجر میشه...





پس از اینکه پول کافی ها رو حساب کردم، سوار ماشین شدم و یک راست به سمت خونه ی پدر و مادرم حرکت کردم.

\*\*\*\*\*

مادرم ظرف میوه رو به روی میز عسلی که جلوی پام هست، میذاره و همزمان میگه

-دخترم، همه چی خوب پیش میره؟!

جوابش رو با کلمات دروغین، پاسخ میدم.

-اره، خدا روشکر از شغلم راضی هستم.

پدرم که به روی مبل راحتی نشسته و روزنامه جلوش گرفته، بدون اینکه چشم از

روزنامه برداره

خطاب بهم میگه

-دیگه قصد نداری دانشگاه بری؟

کمی مکث میکنم، پرتقالی که به داخل ظرف هست رو برمیدارم و مشغول پوست

کندش میشم.

-اگر فرصتش بیاد، حتما این کار رو میکنم، فعلا دارم پول پس انداز میکنم.

با همون لحن قبلیش، میگه

-افرین دخترم.

مشغول خوردن پرتقال میشم...

-مامان، من میرم چند ساعت توی اتاق خواب بخوابم، سرم به شدت درد میکنه.



مادرم تغییر چهره میدیدم و با یک چهره نگران می‌گه

-ولی من هنوز که سیر ندیدمت، هفته ای یک بار بیشتر نمی‌ای، دوست دارم بیشتر ببینمت.

بدون حرفی نگاهم رو به سمت ساعت دیواری بزرگ و قه‌وای رنگ خونه می‌چرخونم.

-اگه اشکال نداره امشب رو اینجا می‌مونم، فردا صبح کمی زود تر از خواب پا میشم و به سر کار میرم.

پدرم روزنامه رو به روی میز میذاره و با یک چهره ی شاد و خندون، از این تصمیم استقبال میکنه.

مادرم هم به قدری خوشحال شد که نمیتونست چی بگه!!!

-دخترم درست مثل قدیم که توی این خونه زندگی میکردی، درست مثل قدیم دوباره داره خانوادمون گرم میشه.

سپس در حالی که به سمت من حرکت میکنه، دستی به روی موهام میکشه و کنارم به

روی مبل راحتی مینشینه، بلافاصله سرم رو به روی شونه اش میذارم و پس از اینکه

چشم هام رو به روی همدیگه میذارم اروم می‌گم

-دل‌م برای اینکه سرم رو به روی شونه ات بذارم تنگ شده بود...

خیلی زود عقربه های ساعت حرکت کردن و به قدری توی خونه ی قدیمی و خونه ی

پدری، بهم خوش گذشت که نفهمیدم کی ساعت به یک بامداد رسیده، اگر مادرم بهم

یاد اوری نمی‌کرد

تا صبح البوم عکس ها رو کنارش ورق می‌زد.

-دخترم، بهتر هست بخوابی تا فردا هم بتونی از خواب بلند بشی.

با همون لبخندی که حاصل از مرور کردن خاطراتی که در عکس نهفته است، ابرو هام رو بالا میندازم و میگم مگه ساعت چنده؟!

مادرم با لبخندش، میگه

-یک صبح.

بلافاصله چشم هام درشت میشه

-وای، حتما فردا خواب میمونم.

خیلی سریع در حالی که به روی شیکم، روی تخت خوابم دراز کشیدم و پاهام رو بهم دیگه چسبوندم و البوم عکس های کودکی و نوجوانی ام جلوم پخش و پلا هست.

خود رو به همراه البوم عکس ها جمع و جور میکنم، مادرم هم کمک میکنه و تموم البوم ها رو به سر جای خودشون برمیگردونه.

سر انجام دو تا دست هام رو به وسیله ی دو تا دست هاش میگیره و با لحن آرامش بخشی میگه

-دخترم در این خونه همیشه و همیشه به روت باز هست، از ایت به بعد سعی بکن، بیشتر به ما سر بزنی.

لبخنده رضایتی به روی لب هام مینشینه و همزمان که به چشم های مادرم خیره هستم میگم

-شب بخیر.

مادرم برق اتاقم رو خاموش میکنه و قبل از اینکه در اتاقم رو ببنده میگه

-شب بخیر.

چشم هام رو میبندم، و سعی میکنم به موضوعی فکر نکنم که ذهنم رو درگیر بکنه، به قدر کافی دیره ...

چند دقیقه به روی تخت خوابم این پهلو اون پهلو شدم ولی موفق نشدم به خواب فرو برم، مدام فکر و افکارم به سمت برادر اون دختر میره و حرف هایی که بهم توی کافه گفتم، دست خودم نیست ولی نمیتونم یک حس عجیبی که بهش دارم رو نادیده بگیرم.

عجیب ترین چیزی که وقتی به یادش میوفتم، قالب ذهنم میشه این هست که چطور فهمیده من میتونم با ارواح ارتباط برقرار بکنم یا میتونم بینمشون.

واقعا این یک سوال یک طرف بقیه فکر و خیال ها طرف دیگه، همین یک سوال علتی هست که باید دوباره یک قراره دیگه بذاریم، هرچند اون بهم گفت خواهرش رو توی خواب میدیده که من هم همراهش بودم، ولی هرچی با خودم سبک سنگین میکنم، اصلا نمیتونم باهاش کنار بیام، بر عکس وقتی که این موضوع رو بهم گفت، الان فکر میکنم بهم دروغ گفته...

اون باید از یک جای دیگه این موضوع رو فهمیده باشه...

فکر و خیال اجازه نمیده بخوابم، از تخت پایین میام در اتاقم رو باز میکنم و پس از اینکه پله های قدیمی و چوبی رو پایین میرم، به سمت بالکن خونه حرکت میکنم، بر خلاف این که فکر میکردم باید درش بسته باشه، تا نیمه باز هست و کمی که بیشتر دقت میکنم میتونم یک کسی رو از شیشه ی بدون پرده به روی تنها صندلی که به روی بالکن هست میبیم که نشسته.

با قدم های اهسته به سمت در نیمه باز، حرکت و اهسته وارد بالکن میشم.

به سمت پدرم میچرخم، پدرم هم درحالی که یک سیگار به دستش داره، تا من وارد میشم کمی خودش رو جمع میکنه و با چهره تعجب زده ای میگه

-اتفاقی افتاده؟!-

ابرو هام رو بالا میبرم و در حالی که جایی در اغوش پدرم جا باز میکنم، میگم

-نه مگه قرار اتفاقی بیوفته؟-

سیگارش رو خاموش میکنه، میخواست چیزی بگه که حرفش رو قطع کردم

-پدر برای چی سیگار کشیدی؟!-

دستی به روی صورت نه چندان سر و حالش میکشه و میگه

-چیزی نیست عزیزم

بعد از اینکه کمی اصرار کردم بلاخره تونستم چند کلمه ای رو از زیر زبونش بیرون بکشم.

پدرم هر وقت ناراحت میشه سیگار دستش میگیره

با اینکه دکتر بهش اخطار داده ممکن سرطان ریه بگیره ولی به حرفش گوش نمیده و انگار که سیگار تنها راه حل برای فرار کردن از مشکلاتش هست.

اما قبل از اینکه شروع به حرف زدن بکنه، سیگار رو خاموش کرد، اون میدونه من به

دوده سیگار حساس هستم

-امروز با شریکم کمی جر و بحث کردم.



لحن حرف زدندم رو جدی تر میکنم

-برای چی؟

-یک سری وسایل و اجناس رو وارد کرده که مرغوب نیست، باهاش مخالفت کردم و الکی الکی دعوا مون شد.

-ناراحت شدم پدر، ولی سعی بکن باهاش کنار بیای تا اختلاف ها شدت نگیره.

دستی به روی موهای لخت و شونه کردم میکشه و در حالی بوسه ای به پیشونیم  
میزنه

بهم میگه

-دخترم بلند شو، برو بخواب فردا باید بری سر کار.

از اغوشش خودم رو جدا میکنم و در حالی که از گوشه ی صندلی که به روش نشسته  
بودم، بلند میشم همزمان میگم

-پدر قبلش یک سوال دارم.

-جانم؟!؟

-اگر چیزی از تو بخوام بهم میدی؟!؟

لحن حرف زدندم رو هنگام پرسیدن این سوال لوس کردم تا مخالفت باهاش سخت  
بشه.

-اره...هرچی که باشه.

-اگه چند روز ماشینت رو بخوام، بهم میدی؟



بدون مکث سرش رو تکون میده.

-ماشین برای خودت هست...

همراه با یک بوسه ازش تشکر میکنم و خیلی زود خودم رو به اتاق خوابم میرسونم و این بار دیگه فکر و خیال های تکراری حریف پلک های سنگینم نشدن.

صبح به وسیله ی زنگ ساعت موبایلم، به موقع از خواب پاشدم صبحونه خوردم و یک یادداشت خداحافظی به روی یخچال چسبوندم، چون دلم نیومد از خواب بیدارشون بکنم.

سوئیچ ماشین رو برمیدارم و سوار ماشین میشم، پشت فرمون مینشینم و با سرعت زیاد میروم، از اونجایی که محل کارم دور شده مجبور هستم تند بروم.

همزمان که داخل جاده با سرعت زیاد مشغول روندن هستم به این فکر میکنم هنگامی که از سر کار تعطیل شدم به محسن زنگ بزنم و یک قراره دیگه بذارم تا سوالی که ذهنم رو درگیر کرده رو ازش بپرسم.

این سوال، آخرین سوالی هست که من ازش دارم، یا به نوع دیگه بعد از این قرار حتما میرم پیش یک انسان که بتونه کمکم بکنه، مثل ادم هایی که زیر پوست شهر به صورت مخفی هر روز و هرشب روح های زیادی رو احضار میکنند و یا باهاشون ارتباط برقرار میکنند.

حتما اون ها میتونن کمکی به من بکنند که برای همیشه از دست این کابوس زنده خلاص بشم.

ساعت ۱۶:



موبایلم رو در دست میگیرم و شماره ی محسن رو وارد میکنم، خیلی زود گوشی رو جواب میده، به قدری زود که انگار منتظر زنگم نشسته بوده.

-وقت داری همدیگه رو ببینیم!؟

-دوست هام خونه ام هستن!

-زنگ زدم که اگر وقت ازاد بود یک سری حرف های ناگفته رو بزنیم ولی مثل اینکه نیست!

چند ثانیه صدایی از پشت خط نیامد، بعد از سکوت چند ثانیه ای میگه

-دوست هام دارن میرن، شاید بتونیم قرار بذاریم!

میخواستم چیزی بگم که وسط حرفم میپره

-من یکمی حال و حوصله ندارم، از طرفی سر درد شدیدی دارم، اگر میخوای ادرس بدم به خونه ی من بیای!؟

این بار من چند لحظه سکوت میکنم

-...نه فکر نکنم فکر خوبی باشه.

-برای چی!؟

دوباره سکوت میکنم.

-ترجیح میدم فردا همدیگه رو توی یک جای دیگه ای ببینیم.

-باشه، من اصراری ندارم این تو بودی که بهم زنگ زدی

-درسته، من کارت داشتم و دارم ولی فکر نمیکنم موقع خوبی باشه.





-خیلی خوب، خدا نگهدار.

-خدا نگهدار.

موبایل رو به داخل کیفم میندازم و سوئیچ ماشین رو از کیفم بیرون میارم.

سوار ماشین میشم و با یک سرعت متعادل و البته ذهنی به شدت شلوغ و مملو از فکر و خیال رانندگی میکنم.

نمیدونم چرا قبول نکردم که ادرس خونه اش رو بهم بده و به خونه اش برم، یک حس، یک صدا یا بهتر بگم حس شیشم من نخواست که این کار رو انجام بدم.

شایدم فقط برای احساس امنیت باشه، هرچی نباشه اون یک پسر مجرد هست و من هم یک دختر مجرد، مردم هم که منتظر نشستن برای ادم حرف در بیان.

اما سوال های زیادی داره به دیواره های مغزم میکوبه.

مسیر زیادی رو طی نمیکنم که پام رو از پدال گاز برمیدارم و ترمز رو فشار میدم، فرمون رو میچرخونم و کنار میزنم.

در حالی که پشیمون شدم، موبایل رو دوباره در دست میگیرم و به محسن زنگ میزنم.

دوباره خیلی زود موبایل رو جواب میده

-بفرما.

-ادرس خونه ات رو برام بنویس و پیام بده.

با یک صدا و لحن عادی میگه

-باشه.



سپس گوشی رو قطع میکنه و خیلی زود یک پیام به جعبه های پیام گوشیم اضافه میشه.

واردش میشم و چند بار ادرس رو با دقت میخونم، حافظم تازه میشه و یادم میاد باید به کدوم منطقه برم.

فرمون ماشین رو میچرخونم و دور میزنم پام رو به پدال ترمز فشار میدم و با سرعت زیاد میروم.

خونه ی محسن از محل کارم فاصله خیلی زیادی نداره، بعد از سی چهل دقیقه تونستم ادرسی که برام پیام فرستاده رو پیدا بکنم.

ماشین رو زیر ساختمون خونه ی محسن پارک کردم و خودم در حالی که به سمت در ساختمون حرکت میکنم

زنگ واحد دوازده رو فشار میدم.

بلافاصله در ساختمون باز میشه و من هم هرچند با دو دلی اما، وارد میشم.

به سمت اسانسور سپس به سمت واحد دوازده حرکت میکنم، زنگ واحد دوازده رو فشار میدم.

کمی پشت در منتظر میمونم، بلاخره در به روم باز میشه.

محسن در حالی که یک عینک طبی به روی صورتش زده، با لباس های راحتی و خونگی همچنین موهای پژمرده بهم سلام میکنه.

جوابش رو اروم میدم و دوباره با دودلی وارد خونه میشم

ته دلم اصلا از این تصمیم راضی نیستم، اصلا نفهمیدم چرا این تصمیم رو گرفتم



ولی به جرعت میتونم بگم بدترین تصمیم زندگیم رو گرفتم...

با قدم های اهسته حرکت میکنم و به روی یکی از مبل های خونه مینشینم.

همچنین محسن با همون چهره پژمرده و خسته خودش برمیگرده و اون هم به روی یکی از مبل ها مینشینه.

دست هاش رو بهم دیگه قفل میکنه و همزمان که سرش رو تکون میده میگه

-خیلی خوب میشنوم!!-

نفس عمیقی میکشم و سئوالی که ذهنم رو مشغول کرده رو با لحن گیج و سر درگمی میپرسم.

-مهم ترین مسئله ای که من رو به اینجا کشوند تنها یک سوال است.

شما از کجا فهمیدی من میتونم با خواهرت ارتباط برقرار بکنم.؟-

-اون مدام به خوابم میومد...

حرفش رو قطع میکنم

-ببخشید ولی من این دلیل رو نمیتونم قبول بکنم.

لبخنده معنی داری میزنه و عینکی که به روی چشم هاش هست رو با دست راستش برمیداره

-فکر میکنی دارم بهت دروغ میگم!؟-

-ما که از هم چیزی رو پنهون نمیکنیم،بله شما دروغ میگی!

-حق با تو هست،من بهت دروغ گفتم اما نه کاملاً...

میخواستم، وسط حرفش بپریم که لحن صدایش رو بالاتر میبره و خودش ادامه میده.

-خواهرم مدام به خوابم میومد اما سعی داشت بهم بگه، باید از یک دختر انتقام بگیری... سپس چهره ی تو میومد جلوی چشم هام و در تاریکی مطلق میدیدمت که مثل یک مرده رنگت بی روح و سرد هست.

از اون اولین باری که این خواب رو دیدم، فهمیدم خواهرم از من چی میخواد.

سپس لبخندی که به روی لب هاش هست، باز و باز تر و یک چهره ی زشت تری به خودش میگیره.

اب دهانم رو با سختی فرو میدم و با کلمات بریده بریده ای میگم

-معلوم هست چی داری میگی؟

-هیچ وقت انقدر مطمئن نبودم که دارم چی میگم!

چند ثانیه سکوت میکنه، سپس خودش ادامه میده.

-من گناهی در خودکشی خواهرت نداشتم، اون دختر حتی یک بار نخواست من رو قانع بکنه که با سعید هست

حرفم رو با لحن تندی قطع میکنه.

-نادیا هیچ وقت به تو نگفت با سعید هست چون توی اون شب لعنتی تو انقدری سعید رو تحریک کردی که خیلی زود سعید به خواهر من گفت دیگه دوستش نداره و باید از هم جدا بشن.

اون پسر لعنتی قلب خواهر من رو شکوند.



-من هیچ گناهی ندارم، سعید هم گناهی نداشته، دیگه نخواسته با خواهرت باشه، زور که نیست هست؟!

شروع به خندیدن میکنه.

-یعنی انقدر اسونه پا بشی یک کسی رو تا حد مرگ عاشق خودت بکنی و موقع جدایی بگی جداییمون دست تقدیر بوده؟

-من این رو نگفتم.

دوباره صدایش رو بالا میبره.

-تو سعی داری بگی کارتون درست بوده و این وسط خواهر من کارش اشتباه بوده!!

نفس عمیقی میکشم و اروم میگم

-اره کارش اشتباه بوده، چون توی این دنیا هیچ آدمی ارزش نداره به خاطرش خودت رو نابود بکنی.

حتی یک قطره اشک برای عشق های این روزها حرومه.

خواست چیزی بگه که صدای ناله های مردونه ای از اتاق های خونه به گوشمون رسید و باعث شد محسن

حرفش رو قطع بکنه.

-کسی توی خونه هست؟!

چند ثانیه به چشم هام خیره میمونه

-اره، باید اعتراف بکنم، امشب این جا تنها نیستیم، یک مهمون ویژه داریم که منتظرت هست!



سرم رو تکون میدم.

-من باید برم خونه.

بلافاصله از روی مبل بلند میشم، همزمان که من بلند میشم با من محسن هم از سر جاش بلند میشه و با عجله میگه

-خواهش میکنم! ما یک مهمون داریم.

بدون توجه بهش به سمت در خونه حرکت میکنم، اما این بار هم اشتباه کردم که تصمیم گرفتم به جای جنگیدن فرار بکنم!!

به محض این که به در خونه رسیدم و دستم رو به دستگیره در گذاشتم، صدای برداشتن جسمی از پشت سرم به گوش هام رسید، طولی نکشید که به سمت من یورش آورد و قبل از اینکه در رو کامل باز بکنم و از خونه خارج بشم، از پشت سر جسم سختی رو به سرم کوبید.

چشم هام بسته و بیهوش به روی زمین افتادم!.

\*\*\*\*\*

با ریختن اب سرد به روی صورتم، به هوش اومدم، گیج و سر درگم با چشم هایی که تار میبینم فضای جدیدی که داخلش قرار گرفته ام رو برنداز میکنم.

سرم به شدت درد میکنه و احساس میکنم خون پشت سرم و پشت پارچه ای که به سرم بسته شده لخته کرده....

کمی که از به هوش اومدنم زمان میگذره متوجه میشم داخل یکی از اتاق خواب های خونه اش به روی تخت خواب هستم و دست و پاهام به طناب بسته شده.

اولین چیزی که پس از هوشیاری دیدم، یک مرد سن بالا هست که دست هاش با طناب محکمی به میله های پنجره، بسته شده و پاهاش به پایه های آهنی تخت خواب بسته و در حالی که به روی زمین بیهوش افتاده دست هاش به سمت بالا قرار گرفته و پاهاش به هم دیگه چسبیده و به یکی از پایه های تختی که من روش بسته شدم، بسته شده.

پس از چند لحظه که بهش خیره شده بودم، با نهایت حرص و کینه به سمت جلو برگشتم و با تموم وجودم میخواستم هرچی که میتونم رو خطاب بکنم به محسنی که با یک نگاه نفرت انگیز و ایستاده و بهم خیره شده بگم اما نتونستم.... نتونستم چون تازه متوجه وجود یک چسب پهن به روی دهانم شدم. اولین اشک از چشم سمت چپم به روی گونه ام سرازیر شد، سپس اشک هام به روی گونه هام یکی یکی روان شد و بی اختیار اشک ریختم.

محسن با چشم های دایره ای، لبخنده نفرت انگیزی به روی لب هاش نشونده و همزمان که ابرو هاش رو بالا انداخته، بالاخره نگاهش رو از من به سمت اون مرد مسن و بیهوش میچرخونه و همزمان که عینک طبی رو از چشم های خودش برمیداره، به روی چشم های اون مرد میداره.

با قدم های اهسته دوباره به سمت من برمیگرده و به سمت من حرکت و در نهایت به روی تخت مینشینه.

نفس عمیقی میکشه سپس بدون توجه به اینکه

کنجکاو باشه من سعی دارم چه چیزی رو از زیر چسب پهن بگم خودش شروع به حرف زدن میکنه.



-سمیرا واقعا کار من رو راحت کردی، این اواخر تموم دغدغه فکری ام شده بود که چه جوری باید در این حالت که الان هستی قرار بدمت.

کمی مکث میکنه و بی هیچ حرفی دست سمت چپش رو به سمت اون مرد بیهوش میگیره

و بعد از یک یا دو دقیقه که در این حالت میمونه، دستش رو پایین میاره و میگه

-این مرد یک روانی هست، واقعا خیلی روانی، اصلا شک نکن این مرد یک دیوونه است.

میخنده و خودش رو به من نزدیک تر میکنه.

دست چپش رو دوباره بالا میاره و به سمت اون مرد میگیره

-این مرد بهم کمک میکنه تا با خواهرم ارتباط برقرار بکنم، این مرد روانی این کارها هست و از هرکسی دیگه ای بهتر میتونه با ارواح ارتباط برقرار بکنه.

یعنی این مرد به من کمک میکنه تا بتونم حرف های خواهرم رو بشنوم و هر چیز، هر چیزی که بخوام رو بهش بگم و در عوض این خدمت بزرگی که به من میکنه، من هم پسرش رو نمیکشم.

سپس بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه درست مثل دیوونه ها شروع به خندیدن میکنه

یکی از دست هاش رو به سمت چسبی که به روی دهانم چسبونده میذاره و چند لحظه حرفی نمیزنه، سرش رو تکون میده و تند تند پلک میزنه

-نه فکر خوبی نیست، تو فعلا هر حرفی که میخوای بزنی رو نگه دار تا تبدیل به عقده بشه!



فردا با هم حرف میزنیم، خوب فکر کن که فردا هیچ عقده ای که نسبت به من جمع کردی رو فراموش نکنی!.

تموم حرصی که نمیتونم بیان بکنم رو داخل چشم هام میتونه ببینه، اما تحمل زول زدن به چشم هام رو نداره...

از روی تخت بلند میشه و در اتاق رو پشت سرش میبندد و به سرعت قفل میکنه.

به محض اینکه از اتاق خارج شد و در و پشت سر خودش بست، شروع میکنم به سر و صدا کردن تا مردی که بیهوش کنار دستم بسته هست رو با صدای خودم به هوش بیارم، هرچند چسب پهنی به روی لب هام هست، اما از زیر همین چسب مدام صدایش میکنم تا شاید بتونم به هوش بیارمش

چندین بار تکرار میکنم اما به هوش نمیاد.

سر دردم لحظه به لحظه داره بیشتر میشه...

هنوزم پشت سرم که یک جسم سخت بهش برخورد کرد درد میکنه و حس میکنم خون پشت پارچه ای که به سرم بسته هست، لخته کرده.

چشم هام رو توی اتاق به دنبال ساعت میچرخونم ولی ساعت دیواری به چشم هام نمیخوره، هرچند یک دونه ساعت کوکی کوچیک کنار ایینه به روی میز هست ولی عقربه هاش خواب مونده، دیگه واقعا دارم کلافه میشم

نمیدونم باید چی کار بکنم...

تنها چشم هام رو بستم و سعی میکنم بدون توجه به جایی که هستم استراحت بکنم، واقعا خسته هستم و از پشت سرم احساس درد شدید میکنم.



طولی نکشید که پلک هام سنیگن شد و به خواب عمیق فرو رفتم، هرچند توی خواب مدام ترس و استرس بهم قالب بود و روح و روانم آرامش نداشت، ولی بالاخره بعد از کلافگی زیاد تونستم چند ساعت چشم هام رو به روی یک دیگه بذارم.

چند ساعت از خستگی و خواب الودگی زیاد، تونستم مثل یک مُرده چشم هام رو به روی یک دیگه بذارم، اما با صدا هایی که از دور دست به گوشم میرسید کم کم از خواب عمیق پریدم

-سمیرا سمیرا سمیرا...

درحالی که توی خواب عمیق بودم، صدایی از دور دست به گوش هام رسید که مدام اسمم رو صدا میکرد، اما به قدری در خواب عمیقی فرو رفته ام که به صدا بی تفاوت، و سعی ندارم از خواب بلند بشم.

بعد از چند دقیقه احساس کردم شخصی داره خیلی اروم با دستش به روی گونه ام میکشه...

بالاخره از خواب عمیق دل کندم و اروم و به سختی پلک هام رو باز کردم، احساس تشنگی شدید کردم و همچنین که عرق سرد به روی صورت و بدنم نشست، نگاهم رو داخل اتاق میچرخونم، خبری از اون مرد نیست که کنار من بسته بود. سعی میکنم به خودم پیام تا متوجه بشم چه کسی با دستش داشت به روی صورتم میکشد و مدام صدام میکرد، همه چراغ ها خاموش هستن و به نظر میاد نیمه شب باشه، چون حتی از بیرون پنجره نوری به داخل نمیاد.

-سمیرا سمیرا سمیرا



هنوز به خودم نیومده بودم که صدای دخترونه ای دوباره به گوش هام رسید، اما به خاطر تاریکی مطلق اتاق نمیتونم منبع صدا رو تشخیص بدم،

ولی خیلی خوب میتونم صدای ناله هاش رو بشنوم...

چند دقیقه ای سکوت حاکم بود تا وقتی که دوباره اسم من رو صدا کرد، اما این بار تونستم بفهمم منبع صدا از کدوم سمت هست، چون تا سرم رو بالا گرفتم، روح اون دختر رو دیدم که به گوشه ی سقف خونه چسبیده و با چشم های قرمز رنگش بهم خیره شده، به دلیل تاریکی بیش از حد نمیتونم خیلی خوب ببینمش، اما لبخنده شیطانی اش روی لب هاش کاملا مشخص هست.

ترس و وحشت سراسر بدنم رو فرا میگیره و مثل همیشه که میبینمش، حس خیلی بدی بهم دست میده، انگار که تموم سیستم اعصابی بدنم از کار میوفته و به غیر از چشم هام که تصویرش رو میبینم بقیه اعضای بدنم بی حس میشن.

به چشم های پر از کینه اش خیره بودم که خیلی ناگهانی کلید به روی در چرخید و با شتاب زیاد در اتاق باز شد و بلافاصله اون مرد مسن به داخل اتاق پرتاب شد و پهن زمین شد.

محسن هم از بیرون اتاق به داخل اتاق و به من چشم دوخته و مانند خواهرش یک لبخند شیطانی به روی لب هاش سوار کرده...

با قدم های ارومی وارد اتاق میشه و مرد مسنی که سعی داره مانع از بستن دست و پاهاش بشه رو دوباره به سر جای قبلش یعنی به حصار آهنی پنجره و به پایه تخت بست و بدون توجه بهش به کار خودش ادامه میده.

چشم هام رو به سمت گوشه ی سقف میچرخونم، اما دیگه خبری از روح اون دختر نیست...

میخواستم به سمت جلو برگردم که دست محسن رو خیلی ناگهانی به روی گردنم حس کردم...

دستش رو به دور گردنم پیچونده و با تموم وجود فشار میده...

-اگه فکر کردی به این راحتی ها میکشمت و از این وضعیت نجات میدم، کور خوندی...

دستش رو از دور گردنم ول میکنه و با عجله از اتاق خارج و در رو پشت سرش قفل میکنه...

مردی که کنار دستم دست و پا هاش بسته هست

چسبی به روی دهانش نداره، و پس از اینکه محسن از اتاق دور میشه شروع میکنه با لحن ارومی صحبت میکنه

-دخترم، دخترم

به سمت مرد میچرخم

و با یک نگاه خسته و چهره ی در هم بهش خیره میشم.

-اون میخواد به زودی انتقام خواهرش رو از تو بگیره، تموم ماجرا رو برای من تعریف کرده

من رو هم به عنوان یک احضار کننده روح به این اتاق لعنتی کشونده، من مدام خواهرش رو قبل از اینکه شما رو به این جا بیاره احضار کردم و باعث پل ارتباطی بین اون دو نفر شدم.

من میدونم شما بدون اینکه مانند من نیاز به مصرف کردن انرژی زیاد داشته باشید میتونید روح و ارواح رو ببینید

اما یک موضوعی رو باید بهتون بگم

ارواح نمیتوانند به طور مستقیم به انسان های زنده آسیب بزنند، به همین خاطر هست که محسن میخواد خودش انتقام خواهرش رو از تو بگیره.

داشت به حرف زدن ادامه میداد و هرچی که میدونست رو برای من توضیح میداد، که خیلی ناگهانی صدای باز شدن کلید در اتاق به گوش هامون رسید، مرد صحبت هاش رو قطع کرد.

در باز شد و محسن با اعصابیت خیلی زیاد وارد اتاق شد و به سمت

اون مرد احضار کننده رفت و خیلی سریع قبل از اینکه بخواد حرف دیگه ای به من بزنه، چسبی به روی دهانش زد، بلافاصله بدون حرکت دیگه ای از اتاق خارج شد و دوباره در رو پشت سرش کلید کرد.

اما قبل از اینکه در کامل بسته بشه به مدت یک ثانیه چشم هام خورد به سویچ ماشینی که داخل دستش بود

ظاهرا اون میخواد از خونه خارج بشه...

حالا میتونم حدس بزنم، به چه علتی انقدر با عجله وارد اتاق شد و به دهان اون مرد چسب زد، قطعاً میخواد از خونه خارج بشه و حالا میتونه بهترین موقعیت باشه که از



این خراب شده خودم رو نجات بدم. هرچند دست و پاهام محکم بسته هست و به روی دهانم چسب زده شده و هیچ ابزاری نیست که بهم کمک بکنه ولی من باید به مغزم فشار بیارم..

به سمت اون مرد میچرخم که چشم هاش رو بسته و سرش رو پایین گرفته، بهش بی توجه میشم و با تموم قدرت به طنابی که از ناحیه مچ های دست و پاهام وصل هست فشار میارم، ولی واقعا طناب خیلی محکم هست و من زور پاره کردنش رو ندارم، تموم سعی خودم رو میکنم همه به غیر از آسیب رسوندن به خودم هیچ چیز دیگه ای نصیبم نمیشه.

تند تند نفس میکشم تا حالم جا بیاد.

به احتمال خیلی زیاد با توجه به عجله ای که داشت و سویچ ماشینی که در دست داشت، الان خونه نیست، پس اگر راه فراری وجود داشته باشه الان بهترین موقعیت هست.

کمی با خودم کلنجار میرم و فکر و ذهنم رو درگیر میکنم، حتی دوباره برای پاره کردن دست و پاهام تلاش میکنم ولی دوباره به نتیجه نمیروم.

توی حال خودم نبودم که با صدای فریادی که از زیر چسب مرد مسنی که بغل دستم بسته هست به خودم میام، تا به سمتش برگشتم سعی کرد من رو متوجه موضوعی بکنه...

مدام با چشم و ابرو هاش به سمت راست خودش و در اتاق اشاره میکنه... چندین بار این کار رو تکرار میکنه و در نهایت چهره ی مضطرب خودش رو کمی اروم تر میکنه و با آرامش بهم خیره میشه و یک بار چشم هاش رو باز و بسته میکنه.



درحالی که من هم کمی تحت تاثیر قرار گرفته ام، دست از تلاش کردن برمیدارم و سعی میکنم

خونسرد باشم و به کسی که بهم آرامش داده، اعتماد بکنم...

فکر میکنم اون قصد داره با روشی ما رو از اینجا خلاص بکنه، به همین خاطر چشم هام رو بستم و سعی کردم تنها کوفتگی و خستگی که از تلاش های بی فایده قالب بدنم شده رو با استراحت کردن جبران بکنم.

هنوز عرق روی بدنم نشسته و ضربان قلبم به حالت عادی اش برنگشته بود که صدای قدم های اون عوضی از بیرون اتاق در اوج سکوت به گوش هام رسید.

به نظر میاد اون مرد مسن سعی داشت بگه محسن هنوز توی خونه هست.

صدای نفس کشیدنم رو به حدقل رسوندم و جوری تظاهر کردم که انگار در خواب عمیقی فرو رفتم.

حدسم درست بود و صدای قدم هاش رو به درستی تشخیص داده بودم، چون پس از چند لحظه کلید رو داخل در چرخوند و وارد شد.

### فصل هفتم

جلوی ایینه می ایستم، و چند ثانیه به کتم خیره میشم، اما باب میل نیست، از تنم در

میارمش و همزمان که از اتاق پرو بوتیک خارج میشم، کت ابی رنگ رو به یکی از

کارکنان بوتیک برمیدونم و بدون اینکه کت دیگه ای انتخاب بکنم به سمت نگار

برمیگردم و اروم میگم

-از این بوتیک بریم.



بدون کلامی سرش رو تگون میده و حرفم رو تایید میکنه، بلافاصله از بوتیک خارج میشیم

این چندمین بوتیکی بود که امروز سر زدیم ولی اخر سر هم نتونستم هیچ کدومشون رو انتخاب بکنم.

دست خودم نیست توی خرید کردن خیلی حساس هستم و به ندرت پیش میاد با یکی دو بوتیک کارم راه بیوفته.

دست نگار رو داخل دستم میفشارم و همزمان که به چشم های عسلی رنگش خیره میشم با لحن همیشگی خودم میگم

- عزیزم همیشه امشب رو کنسل بکنیم؟

بدون توجه به حرفم یقه پیراهنم رو از زیر کتم صاف میکنه، سپس دوباره به چشم هام برمبگرده و با صدایی که دل من رو اسیر خودش کرده میگه

- سعید، پدرم میخواد بینت بیشتر از این نمیتونم منتظر بذارمش.

- میدونم عزیزم، ولی بدون کت جدید که نمیتونم پیام، از طرفی حال و حوصله ی خرید کردنم ندارم ولی...

حرفم رو قطع میکنه.

- این همه شلوار، کت و لباس های رنگارنگ داری!

یکی شون رو بپوش دیگه.

- همیشه، این دیدار رسمیه باید به بهترین شکل برگزار بشه.



-اخه عشقم دیگه نمیشه برنامه امشب رو بهم بزنینم، خانواده ام حسابی تدارک دیدن، اگه برنامه کنسل بشه خیلی ناراحت میشن، واقعا هرجوری شده باید امشب به خونه ی پدرم بریم.

تموم مدت که داشت حرف میزد، چشم های من همچنان به چشم های عسلی رنگش قفل شده بود که همراه با پوست روشن و ابروهای کشیده و همچنین بینی باریکش معنای واقعی زیبایی رو بهم اموخته!

-نگار!؟

ابرو هاش رو درهم میکشه و با اعتراض میگه

-اصلا به حرف هام توجه کردی؟

-نه!

چند ثانیه مکث میکنم

-ولی تقصیر من نیست، همش تقصیر چشم هاته!

-میخنده و با همون اعتراض قبلی میگه

-الان وقت این لوس بازی ها هست؟

در ماشین رو براش باز میکنم

-اگر فکر میکنی این کارها لوس بازی هست، دوست دارم همیشه لوس بمونم.

چهره اش خوشحالی درونی اش رو بازتاب میکنه.

درحالی که ابروهاش بهم گره خورده لبخندش همچنان پایدار روی لب هاش باقی

مونده زیبایی اش رو دو چندان کرده.

سوار ماشین میشه، بلافاصله در ماشین رو میبندم و در حالی که با عجله به سمت جایگاه راننده میدوام در رو باز میکنم و سوار ماشین میشم.

سویچ ماشین رو میچرخونم و همزمان که آینه رو صاف میکنم میگم

-امسال بهترین عید زندگی من هست!

-برای چی؟! -

-چون این عید با خانواده های همدیگه آشنا میشیم و برای نامزد کردن مانع دیگه ای نمیومونه، همچنین از طرف دیگه ای یه خونه ی جدید خریدم که بعد از نامزد کردن اونجا سقف مشترک ما میشه...

کمی ذوق میکنه و در حالی که نمیتونه خوشحالی و هیجان خودش رو کنترل بکنه با بدنش به بدنم میکوبه و میگه

-پس چرا به من نگفته بودی!

-میخواستم بعد از نامزدی بهت بگم

-واقعا هیچ اتفاقی نمیتونه من رو بیشتر از همخونه شدن خوشحال بکنه.

فرمون رو میچرخونم و پام رو روی پدال های ماشین میذارم.

-رویای ازدواج با تو هر روز داره توی ذهنم پر شاخ و برگ تر میشه و همراهش احساس میکنم هر روزی که میگذره دارم بهش نزدیک تر میشم.

میدونی... من فکر میکنم واقعا نیمه گمشده ی خودم رو بعد از چند سال پیدا ...

حرفم نیمه تموم موند، تا صدای زنگ تماس موبایلم به گوشم رسید بی اختیار صبحتم رو قطع کردم.



از نگار معذرت خواهی کردم و موبایلم رو جواب دادم.

-جانم

-سلام رفیق

صداش آشنا بود اما نشناختمش

-سلام، شما؟

-عجب یعنی واقعا من رو یادت نمیاد؟

کمی مکث میکنم و روی تُو صداش تمرکز میکنم، پس از چند لحظه بی اختیار لبخندی میزنم.

-خوبی سامان جان؟ باور کن نشناختمت

-حق هم داری، دست خودت نیست، بی معرفتی!

لحن صدام رو تغییر میدم و با شوخی میگم

-حرف اضافه نزن، آخرین باری که خودت خبری از من گرفتی کی بود!

-خوب یادم هست که عید پارسال بود! دوباره اون موقعه هم من بهت زنگ زده بودم، پسر رفیق های دبیرستان دیگه تکرار نمیشن، هواشون رو داشته باش.

میخندم و با لحن قبلی میگم

-اره واقعا موافقم! چه خبر داداش؟

-هیچی ! سلامتی اگه خدا بخواد بعد از سیزده عروسیم هست.

هیجان زده میشم



- واقعا؟ مبارک باشه داداش

- قربانت

- همسرت رو میشناسم؟

- البته هنوز که همسرم نیست ولی فکر نمیکنم بشناسی.

- به پای هم پیر بشین، ما هم دعوت میشیم دیگه؟!

چند ثانیه صدایش قطع و وصل میشه، سر انجام برمیگرده و میگه

-اره داداش شک نکن.

-در خدمتم.

-راستی یادم رفت عید روتبریک بگم، عیدت مبارک

-عید شما هم مبارک، کاری نداری سامان جان؟

-نه داداش، دوباره بهت زنگ میزنم تا زمان دقیق عروسی رو بگم

-باشه، خدافظ.

گوشی رو قطع میکنم و همزمان که موبایلم رو به روی داشتبورد میندازم.

کمی به نشونه ی تفکر چشم هام رو ریز میکنم و گوشه ی لبم رو گاز میگیرم ولی هنوز

زمان زیادی نگذشته بود که با صدا و اعتراض نگار مواجه شدم

-سعید حواست کجاست نمیخوای راه بیوفتی! قیافتم اینجوری نکن زشت میشی.

بلافاصله بدون توجه به حرفش با همون شکل به سمتش برگشتم

-من هر وقت عمیق فکر میکنم این شکلی میشم



-فکر بکن ولی مجبور نیستی قیافه ات رو اینجوری بکنی.

در حالی که هنوز در همون حالت هستم، به شوخی سرم رو بالا میبرم

-همیشه! من اینجوری فکر میکنم.

اهی میکشه و با لحنی که کمی جدی تر میشه میگه

-حدقل راه بیوفتیم ساعت پنج ظهر شده، دیره نمیتونیم برسیم!

-نترس فرصت زیاد هست!

با یک نگاهی که از من حرص به خودش گرفته بهم خیره و سر انجام روی خودش رو از

روی من برمیداره و از پنجره ماشین به بیرون خیره میشه

بلافاصله میخندم و چهره ام رو به حالت عادی برمیگردونم

و همزمان که دست سمت چپش رو با دست سمت راستم میگیرم میگم

-قرار هست امشب عشقمون رو به همه ثابت بکنیم نذار اخمای ابروت به امشب فاز

منفی بده.

تا حرفم تموم میشه لبخندش رو درحالی که از پنجره ماشین به بیرون خیره شده

میبینم که از خوشحالی و هیجان کم کم روی لب هاش مینشبنه.

-امشب قرار هست همه چی خوب پیش بره؟

-این چه سوالی بود؟

معلومه، امشب یکی از بهترین شب زندگی ما هست، این رو بهت قول میدم.



دوباره چهره اش هیجان زده میشه و با چشم های عسلی رنگش بهم خیره  
میشه، دست چپش رو که در دست راستم گرفتم، میفشاره و در حالی که هنوز بهم  
خیره هست اروم میگه  
-دوست دارم...

لبخنده رضایتی میزنم و همزمان پام رو به روی پدال های ماشین میذارم و حرکت  
میکنم.

درسته که امروز اصلا حال و حوصله ی خرید کردن نداشتم ولی واقعا نمیشد و چاره  
ای نداشتم، تقریبا میتونم بگم، یک ساعت و نیم شهر رو چرخ زدیم تا بلاخره کتی که  
میخواستم رو خریدم، اما قبل از خرید کردنم نگار رو به خونشون رسوندم و بعد خودم  
رفتم به دنبال یک بوتیک داخل شهری و خوب.

الان ساعت هفت و پنج دقیقه هست و به محض اینکه به خونه رسیدم اولین کاری که  
کردم، رفتم حموم و دوش گرفتم، دیگه کاره خاصی ندارم تنها باید لباس هام رو بپوشم و  
اتکلن مورد علاقه ام رو بزنم، سویچ ماشین رو از روی میز بردارم و به سمت خونه ی پدر  
نگار حرکت بکنم، هیجان خاصی دارم، هم خوشحالی و هم دلشوره، چون واقعا خانواده  
ی نگار ادم های مطرح و مهمی هستن حتی صحبت کردن باهاشون سخت  
هست، باید تا میتونم رسمی باشم هرچند من اصلا رسمی بودن رو بلد نیستم.

موبایلم رو همراه با سویچ ماشین برمیدارم بیست و یکی تماس بی پاسخ بالای صفحه  
ی موبایلم میبینم، همیشه عید ها همینطوره، اصولا تموم دوست و فامیل هام فقط  
عید یادشون میاد من وجود دارم.

بی توجه به بیست و یکی تماس بی پاسخ سویچ ماشین رو برمیدارم و از خونه بیرون  
میزنم.

\*\*\*\*\*

دسته گل و جعبه ی شیرینی رو تا وارد هال پذیرایی میشم به سمت فریده مادر نگار میگیرم، مادر نگار هم بلافاصله پس از تشکر کردن دسته گل و جعبه ی شیرینی رو به خدمت کار خونه میده و با دست به سمت مبل های سلطنتی اشاره میکنه و میگه

-بفرماید

-خیلی ممنون.

خونه ی پدر نگار واقعا خیلی زیباس، هم ساختار خونه و هم اثاث ها، وسایل این خونه بدون شک بهترین وسایلی رو داره که من تا به حال دیدم.

پدر نگار که فرد مذهبی هست تسبیه سبز رنگی به دست هاش داره، تا من وارد اتاق پذیرایی شدم از روی مبل بلند شد و پس از خوش امد گویی دستش رو به نشونه ی دست دادن به سمت من دراز کرد.

من هم سعی کردم هم گرم رفتار بکنم و هم رسمی باشم.

پدر نگار از من خواهش میکنه که به روی مبل بنشینم، سپس به خدمت کار خونه اشاره میکنه تا بیاد و از من پذیرایی بکنه.

خدمت کار خونه ظرف بزرگ میوه و انواع شیرینی جات رو همراه با یک استکان چایی میاره و با رخی خوش جلوم به روی میز عسلی میذاره

من هم در حالی که برام سخته، ولی سعی میکنم خودم رو اروم و سر به زیر نشون بدم.

مادر نگار در حالی که لبخندی به روی صورتش داره، با لحن خوبی میپرسه



-خیلی خوب اقا سعید تعریف بکنید، شما چطور با دختر ما آشنا شدید.

بلافاصله پدرش اضافه میکنه

-نگار یک چیزایی گفته ولی ما میخواییم از زبون شما هم بشنویم.

درحالی که هنوز خبری از نگار نیست و هنوز توی خونه ندیدمش.

سرم رو بالا میگیرم و هنگام حرف زدن هم به چشم های، پدر و هم مادر نگار نگاه میکنم و در نهایت تلاشم سعی میکنم بر خلاف همیشه هنگام حرف زدن از دست هام استفاده نکنم

-بعد از یک روز کاری به همراه دوست هام برای تفریح به یکی از پارک و شهره بازی های همین اطراف رفته بودیم، همون موقعه بود که نگار و دوست هاش رو دیدم، به قدری نگار خانوم من رو جذب کردن که دوست هام از رفتارم که خیلی عجیب شده بود فهمیدن اتفاقی برای من افتاده.

پدر نگار حرف من رو قطع میکنه و با لحن شمرده و ارومی میگه

-یعنی شما به خاطر زیبایی نگار جذبش شدید؟

کمی مکث میکنم، اب دهانم رو فرو میدم

-بله، من دوست ندارم دروغ بگم اولین بار به خاطر زیباییش بود که من رو جذب کرد ولی وقتی که بیشتر آشنا شدیم فهمیدم چه انسان مهربون، با ایمان و مؤدبی هست.

-درسته، خیلی ممنونم که رک و پوست کنده حرف میزنی

چون من اصلا از ریا کاری خوشم نیامد، نگار هم همه جور خواستگاری داشته شما از خلاف کار بگیر تا دکتر و مهندس های شهر این جا صف میبستن.



تقریبا میتونم بگم توی هر هفته حدقل دو تا خاستگار رو داشته.

-من خیلی خوشبختم که باهاش آشنا شدم.

تا این جمله رو گفتم صدای قدم های کفش هاش به گوش هام رسید، پس از چند لحظه که من سکوت کردم بالاخره نگار اومد...

واقعا زیبا شده حسابی به خودش رسیده و لباس های تازه و نو پوشیده، همچنین ارایش نسبتا غلیظی داره.

با قدم های شمرده ای به سمت من حرکت میکنه و بعد از سلام و احوال پرسی به سمت مبلی که مادرش نشسته حرکت میکنه و کنار مادرش به روی یکی از مبل های سلطنتی مینشینه.

بلافاصله پدرش شروع به حرف زدن میکنه، بهتره بریم توی باغ، چون هم میز شام اونجا چیده شده و هم از هوای بهاری استفاده میکنیم.

من که نمیتونم مخالفت بکنم، قطعا تا این جمله رو گفتم منتظر موندم تا به سمت باغ کوچیکی که جزو خونه هست بریم.

نگار از روی مبل بلند میشه و در حالی که به سمت من حرکت میکنه تا حد امکان بهم نزدیک میشه و تا حد امکان اروم میگه

-عزیزم، حالت چطوره؟!

-خوبم خیلی ممنون.

ابرو هاش رو در هم میکشه و میگه

-نیاز نیست انقدر رسمی رفتار بکنی!!!



بدون کلامی بهش چشم غره میرم

-چه قدر خوشتیپ شدی...

اروم میخندم و در حالی که کمی خجالت زده میشم با چشم هام به پدر و مادرش نگاه میکنم که با چهره ی شاد و هیجان زده لبخندی دارن و به ما خیره شدن.

-عزیزم بعدا حرف میزنیم.

بلافاصله پدر نگار میگه

-بهتر هست بریم تا شام سرد نشه.

نگار با چهره ی شیطونش، نیشخندی میزنه و درحالی که سرش رو تگون میده کمی از من فاصله میگیره و در حالی که به سمت عقب و به سمت پدر و مادرش برمیگرده میگه

-پدر شما برید ما هم الان میایم.

اروم میگم

-نگار زشته!!!

پدرش سرش رو میندازه پایین و با همون لبخندش همراه با مادرش از پذیرایی خونه خارج میشن.

هنگامی که به باغ کوچیک رفتیم و پشت میز شام نشستیم، و درست هنگامی که مشغول غذا خوردن شده بودیم، برادر نگار که خیلی خوب هم میشناسمش با لباس های خیلی شیکی وارد باغ میشه، و به سمت میز شام حرکت میکنه.



از روی صندلی بلند میشییم، رامتین در ابتدا دست پدر و مادرش رو میبوسه و بعد در حالی که به نگار سلام میکنه با قدم های اهسته ای به سمت من حرکت میکنه و همزمان با سلام و احوال پرسی بغلم میکنه و در حالی که در نهایت با دستش به شونه ام میکوبه به سمت صندلی خالی حرکت میکنه و در همون مینشینه...

رامتین قد بلندی داره درست مثل موهاش!

موهاش هم خیلی بلند و مشکی رنگ هست و از پشت مدل دم اسبی بسته.

مانند خواهرش چشم هاش رنگی هست البته از چهره اش مشخص هست حدقل ده سال اختلاف سنی رو دارن، زیرا زیر پلک هاش چین و چروک های زیادی داره.

شب خیلی خوب گذشت، درست همونطور که انتظار داشتیم، تموم مدت لبخندی رو به روی لب های نگار میدیدم که برام دلگرمی بود.

همه چی خوب و قابل انتظار بود، به غیر از هنگامی که در اتاق پذیرایی به روی مبل ها نشسته بودیم و رامتین رو به من کرد و گفت یک هدیه برات دارم!

اولش که این جمله رو گفت، با خودم گفتم حتما در حد یک ساعتی یک لباس و شلوار خوبی یا در نهایت یک تابلوی خوب باشه.

ولی وقتی که کادو رو به سمتم گرفت و من رمان روش رو باز کردم با سوئیچ ماشین مواجه شدم...

چشم هام درشت شد و سعی کردم احساسات درونی ام رو بازتاب نکنم، چون این اولین دیدار ما هست و هنگامی که در اولین دیدار همچنین هدیه گرون قیمتی به من بدن، طبیعتا ادم هیجان زده میشه.



خیلی سعی کردم، قبولش نکنم ولی رامتین به قدری اصرار کرد که جایی دیگه برای مخالفت کردن نداشت و در نهایت بهم گفت

هدیه ات رو بیرون پارک کردم، راننده هم داره که ماشین رو برات تو هر پارکینگی که خواستی پارک بکنه.

نتونستم به غیر از تشکر کردن های تکراری که همشون توی قالب چند کلمه خلاصه میشن، کاره دیگه ای بکنند.

بالاخره هنگامی که وقت رفتن رسید، رامتین رو در ابتدا بغل کردم و اروم دم گوشی بهش گفتم

-این هدیه ات رو حتما جبران میکنم...

ولی تموم وقت، پس از اینکه از خونه خارج شدم و چشم هام به ماشین شاستی بلند و زرشکی رنگ خورد، با خودم گفتم چه هدیه ای میتونه از آخرین مدل های ماشین bmw بهتر باشه!!!

وارد پارکینگ میشم، ایینه بغل ماشین رو کمی صاف میکنم

و از ایینه بغل به راننده ای که داره ماشین می که امشب برادر نگار بهم هدیه داد رو وارد پارکینگ میکنه خیره میشم.

با سرعت اهسته ای وارد پارکینگ ساختمون میشه و ماشین رو گوشه ای از پارکینگ پارک میکنه.

از ماشین پیاده میشم و به سمت اون مرد حرکت میکنم، ظاهر عجیبی داره، یک ماسک سرماخوردگی به روی صورتش داره و یک کلاه لبه دار به روی سرش گذاشته و



در حالی که یک کت قهوه ای رنگ به همراه یک شلوار پارچه ای خاکستری رنگ پوشیده

قبل از اینکه من حرفی بزنم خودش با لحن دوستانه ای بحث رو باز میکنه.

-مبارکه اقا ماشین خیلی خوبی هست.

-ممنونم.

ابرو هاش رو از میان چهره پوشانده خود به سمت بالا میندازه و ادامه میده.

-تا اخر عمرم کار بکنم، شاید بتونم لاستیک هاش رو بخرم.

لبخندی میزنم و همزمان که دستم رو به بازوی سمت راستش میکوبم میگم

-ایشالا شما هم از این ماشین ها سوار میشی.

بلافاصله به وسیله ابرو هاش اخم میکنه و در حالی که دست چپش رو به روی دست

من که هنوز به روی بازوی سمت راستش هست میذاره با لحن سوالی و البته کنایه

امیزی میگه

-نه من زیاد دوست ندارم، با دخترای زیادی باشم تا بلاخره خانواده یکیشون از این

ماشین ها برای من هدیه بگیره.

کل عمرم فقط با یک دختر بودم و هنوزم که هنوزه با همون دختر هستم.

-شما هم صدا رو شنیدی؟

دست هاش رو بالا میگیره و میگه

-ببخشید، چه صدایی؟!



-صدای ناله کردن یک مرد به گوشم رسید

-حتما خیالاتی شدید!

تموم مدت که داشت حرف میزد من به خالکوبی زیر گلوش که حروف اینگلیسی "لام" رو نمایش میده دقت میکردم.

و تا حرفش تموم شد

دستم رو از روی بازوش برداشتم و با تکون دادن سرم گفتم

-اسم اون دختری که گفتی لیلا هست درسته؟!

کمی به چشم هام خیره میمونه و بعد از چند ثانیه بدون کلامی تنها سرش رو اروم تکون میده.

دیگه بیشتر از این صبر نمیکنم و بلافاصله تا سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد مشت گره کرده ی خودم رو به سمت صورتش پرت کردم اما سرش رو پایین گرفت و با شونه اش به سمتم یوورش آورد و با شتاب زیادی من رو به ماشین جدیدی که هدیه گرفتم کوبید و یکی از شیشه ها بلافاصله ترک برداشت...

بلافاصله دوباره صدای مردی که در صندوق عقب هست شدت میگیره و با صدای بلند تری ناله میکنه، انگار که دهانش رو بسته و نمیتونه حرف بزنه.

برای دفاع از خودم سعی کردم از پاهام استفاد بکنم

و بالاخره با زانوی سمت راستم محکم به پشت پای چپش کوبیدم و با دست هام بدنش رو از سمت خودم به سمت دیگه ای پرتاب کردم

اون به کف پارکینگ افتاد و در حالی که از درد به خودش میپیچه جمع و مچاله شده، من هم به سمت عقب برگشتم و به سمت ماشین حرکت کردم خیلی سریع صندوق عقب رو باز کردم بلافاصله یک مرد رو دیدم که با دست و پای بسته و یک چسب پهن به روی دهانش خودش رو از صندوق عقب به کف پارکینگ انداخت، به نظر میاد راننده اصلی من بود.

خیلی زود با سابیدن دندون هام به هم دیگه به سمت محسن حرکت میکنم. یکی از دست هام رو گره میکنم و با دست دیگه ام به کتتش چنگ میزنم و سعی میکنم با نیرویی زیادی که بهش وارد میکنم بدنش رو از کف پارکینگ بالا بیارم و با مشت به صورتش بکوبم.

همین کار رو هم کردم اون رو از روی زمین بلند کردم تا مشت گره کرده ام رو به صورتش بکوبم اما بر خلاف انتظارم اون جا خالی داد و با اسپری فلفلی کوچیکی که در دست داشت به چشم هام زد...

طولی نکشید چشم هام به قدری سوخت که بی اختیار اشک از جفت چشم هام سرازیر شد و به غیر از سیاهی و تاریکی چیز دیگه ای جلوی چشم هام نیومد. به روی کف پارکینگ افتادم و تنها به صدای بازتاب قدم هاش که از سمت جلو به گوش هام میرسه، گوش دادم.

قدم هاش اروم اروم و هر لحظه صدایش نزدیک تر میشه...

تا جایی که دیگه صدای قدم هاش به گوشم نرسید

ولی دستش رو به زیر دستم گرفت و بلندم کرد و در حالی که از زیر چشم های بسته ام اشک میاد من رو به سمت ماشینی که هدیه گرفتم برد مقاومت زیادی کردم اما در



نهایت در صندلی عقب رو باز کرد و من رو به عقب انداخت خودش هم پشت فرمون نشست و با سرعت گاز داد.

"فلش بک"

"چهار سال قبل ، مهمونی تولد سعید."

دو تا از لیوان های شربت البالو رو برمیدارم و همزمان که از میان، جیخ و قش و فریاد مهمون ها عبور میکنم از باند های خونه فاصله میگیرم و درست به قسمتی از خونه حرکت میکنم که همون دختر خجالتی تنها و ایستاده و با یک تیپ شیک ارایش غلیظی کرده، خوشگل تر از موقع های دیگه ای شده که داخل دانشگاه و داخل کلاس های درس میدیدمش.

تا بهش رسیدم و لیوان شربت رو بهش تعارف کردم کمی خودش رو جمع و جور کرد و با نگاهی که به زمین دوخته شده شالی که به روی سرش گذاشته رو بالاتر میاره و تار موهای مشکی رنگش رو به زیر شال میبره.

چند لحظه لیوان به دست به سمتش، خشکم زد تا بلاخره گفتم

-شربت میل نداری؟

با اینکه صدای موزیک و سر و صدای مهمون ها خیلی زیاد

هست اما با این حال انگار تموم حواسش به من جمع هست





حرفی نزد ولی لیوان شربت رو از دستم گرفت، و برای لحظه ای چشم هاش مشکی رنگ و کشیده اش که با خط مداد و ریمل پلک هاش بلند تر هم شده، به چشم هام خیره میشه.

کمی از شربت رو اروم خورد، من هم درحالی که دنبال یک موضوع بودم تا بحث حرف زدن رو باز بکنم کمی از شربت رو خوردم، و در نهایت گفتم

-خیلی دوست نداری قاطی جمع بشی!؟

با تاخیر زیاد ولی بالاخره جوابم رو داد

-درسته، زیاد دوست ندارم با غریبه ها حرف بزنم.

لبخندی به روی صورتم میاد و با لحن مثبتی میگم

-ولی وقتی قبول کردی به این جشن بیای باید تا میتونی بترکونی، وگرنه جشن تولدت من هم ساکت یک جا مینشینم.

بالاخره بعد از یک مدت طولانی سرش رو بالا گرفت و بهم خیره شد.

-اصلا کی گفته من میخوام به جشن تولدم دعوتت بکنم!؟

در حالی که به اشزپزخونه ی خونه نزدیک هستم کمی حرکت میکنم و دستم رو به سمت ظرف میوه ها که به روی

کابینت چوبی خونه چیده شده میبرم و یک موز از داخل ظرف برمیدارم و بخاطر بلند بودن صدای موسیقی صدام رو بالا میبرم و با لبخندی که روی لب هام نشسته میگم

-پس من یک موز برداشتم

بلاخره موفق شدم بخندونمش تا حدی یخش رو با مسخره بازی اب کردم که حس کردیم چند وقتی میشه همدیگه رو میشناسیم.

میان حرف زدن و خندیدن ناخواسته دوتا پسر از میان من و سمیرا رد شدن، یکیشون هم که مشغول خندیدن با بغل دستیش بود سمیرا رو ندید و به لیوان شربتی که در دست داشت خورد. بلافاصله لیوان به روی لباس سفید رنگ سمیرا برگشت و به یک باره رنگ لباسش رو پس زد

اون دو تا پسر خیلی سریع معذرت خواهی کردن و از خونه خارج شدن.

در حالی که خنده دیگه از لب هاش پاک نمیشه توی این وضعیت هم میخنده، من هم توی این وضعیت همچنان سعی میکنم حس بدی بهش دست نده و همچنان بهش خوش بگذره.

-وای سعید چی کار بکنم؟

کمی مکث میکنم و روی جمله ای که گفت فکر میکنم چون این برای بار اول بود که با اسم کوچیکم صدام زد.

-اشکال نداره، فکر کنم بتونم یکی از لباس های خواهرم رو بهت بدم البته فکر نکنم مثل لباس خودت قشنگ باشه ولی باز تنها کاری هست که میتونم برات بکنم.

-باشه ممنون

با دست بهش اشاره میکنم که باید از پله ها بالا بریم.

سرش رو تکون میده و همزمان دوباره به وسط مجلس و رقص و جیغ و هورا برمیگردیم و با سرعت زیادی حرکت میکنیم و



بالاخره با سختی خودمون رو به سمت راه پله ی ماریچی فرم خونه ام میرسونیم،  
خودم جلوتر حرکت کردم.

و در حالی که به طبقه ی دوم رسیدیم

به یکی از اتاق ها نزدیک میشم و در یکی از اتاق ها که داخلش لباس های نادیا هم  
اونجا هست رو باز میکنم و وارد میشیم.

اولش همراه با من وارد اتاق نشد و من به تنهایی به سمت کمد دیواری حرکت  
کردم، کلید کمد دیواری رو چرخوندم و چند لحظه به دنبال یکی از لباس های مجلسی  
که نادیا هر وقت به خونه ام میاد میپوشه، گشتم

هرچند تعداد زیادی لباس وجود نداره، ولی بعد از یکی دو دقیقه لباس قرمز رنگ که با  
اکلیل های درخشنده و گل مشکی رنگی که بهش چسبیده رو انتخاب میکنم.

به سمت عقب برمیگردم، سمیرا با نگاه پر نفوذ و عمیقی بهم خیره شده بود و هنگامی  
که من به سمت عقب و به سمتش برگشتم

به یک باره جا خورد، و انگاری از یک خلسه ی سنگین به خودش برگشت.

لباس مجلسی نادیا رو بالا میگیرم و با یک لبخند کوچیک گوشه ی لبم میگم

-از این یکی خوشت میاد؟

-اره ممنونم.

-قابلی نداشت.

با قدم های اهسته ای به سمتش حرکت میکنم و لباس قرمز رنگ رو به سمتش  
میگیرم و میگم

-بفرما.

بدون کلام با چشم های درشت و کشیده اش به چشم هام خیره میمونه...

من هم کمی به چشم هاش خیره میمونم و در نهایت میگم

-خیلی خوب سمیرا، من میرم لباست رو عوض بکن.

-بازم ازت ممنونم لباس خیلی قشنگیه.

ناخداگاه چشم هام بسته میشه و یک حس عجیبی بهم دست میده!

در حدی که این حس درونی ام به بیرون هم انتقال پیدا میکنه و چهره ام که با بسته

شدن چشم هام و اخم ابرو هام کاملا حس درونی ام رو فریاد میزنه، لباس به دست به

سمتش خشکم میزنه...

با صدای سمیرا به خودم میام

-ببخشید اتفاقی افتاده؟

بلافاصله پس از اینکه به خودم اومدم، سعی میکنم حالت طبیعی به خودم

میگیرم، چشم هام رو باز میکنم و ابرو هام رو به حالت عادی برمیگردونم و با یک

لبخند مصنوعی حال خودم رو طبیعی جلوه میدم.

-نه همه چی رو به راه هست!.

لباس رو به دستش میدم و بدون حرف دیگه ای از اتاق خارج میشم و در رو پشت سر

خودم میبندم!

در حالی که با قدم های سریع راه روی طبقه ی دوم رو مدام میرم و برمیگردم خودم رو

سرزنش میکنم که چرا باید لباس دوست دخترم تن یک دختر دیگه باشه...



به دیوار خونه تکیه میدم و به روی زمین مینشینم سرم رو به سمت پایین میگیرم و انگوشت های دست هام رو لای موهام میبرم، آه عمیقی از عمق سینه ام میکشم و چند لحظه توی همین حالت به نقطه ای خیره میشم.

بی اختیار فکرم به سمت نادیا به پرواز در میاد، نادیا من رو خیلی دوست داره، حس میکنم این کارم خیانت به حساب میاد، چون یک بار برای همیشه بهش قول دادم

-ما تا اخر عمر برای هم هستیم!

دست داخل جیب شلوارم میکنم و موبایلم رو بیرون میکشم، وارد لیست تماس ها میشم و به میسکال های بی پاسخ خیره میشم، این تماس های بی جواب عذاب وجدانم رو دو چندان میکنن

پنج تا تماس بی پاسخ، سه تا از نادیا و دو تا از برادرش محسن، به ساعت تماس ها چشم میچرخونم

۱۹:۱۰ دقیقه، تا ۱۹:۳۰ دقیقه.

بلافاصله ساعت الان رو میبینم، ۲۲:۰۰

چشم هام رو میبندم و در حالی که موبایلم رو داخل دستم گره کردم، موبایل رو به پیشونی ام میکوبم و همزمان لبم رو گاز میگیرم.

تماس های نادیا رو دیده بودم، ولی خودم گوشه ای رو جواب ندادم...

سمیرا از اتاق خارج میشه و در حالی که لباس نادیا رو پوشیده به سمت حرکت میکنه و اسمم رو برای بار دوم صدا میزنه

-سعید همه چی مرتب هست!؟



دوباره به خودم میام و سعی میکنم از حالت پکر و ناراحتی که هستم خارج بشم.

-اره اره...

کمی مکث میکنم و به چشم هاش که مشتاق شنیدن حرف های خوب هست خیره میشم.

-این لباس خیلی بهت میاد!

-ممنونم.

از روی زمین بلند میشم و با یک لبخند مصنوعی برای بار دیگه، با لحن ارومی میگم  
-بریم پایین.

سرش رو بدون کلامی تکون میده و شروع به قدم برداشتن میکنه من هم به دنبالش راه می افتم، پله های خونه رو پایین میریم و به وسط جشن و مهمونی میرسیم.  
بلافاصله تا قدم به هال خونه گذاشتم همه شروع به دست زدن و سوت زدن کردن و یک صدا گفتن

-بیا شمع ها رو فوت کن ، بیا شمع ها رو فوت کن .

بدون توجه به هرکسی، به سمت کیک تولدم حرکت و دو تا شمع روشنی که روش آماده کرده بودن رو برداشتم و بعد از خاموش کردن، به روی میز کنار بقیه تنقلات و میوه ها قرار دادم.

سپس در حالی که همه از حرکتیم تعجب کردن و هرکسی یه تیکه میندازه، خیلی محکم و جدی، تنها یک بار گفتم.

-باید صبر کنیم نادیا هم بیاد.



سپس از جمعیت فاصله گرفتم و دوباره به طبقه دوم برگشتم، موبایل رو در دست گرفتم و شماره نادیا رو وارد کردم.

بعد از خوردن سه تا بوق گوشی رو جواب داد.

از لحن حرف زدن و از صدایش فهمیدم ناراحت شده.

-سلام عزیزم خوبی؟

-سلام مرسی، خوش میگذره.

با کمی مکث جواب میدم

-اره جات خالی، راستی زنگ زده بودی درسته؟

این بار اون کمی مکث میکنه.

-اره دیگه ولی سرت شلوغ بوده حتما که نفهمیدی!؟

لحن حرف زدنم رو تغییر میدم.

-باور کن کل مهمونی فکر اون حرفت بودم که گفتمی اگه بتونم خودم رو برسونم حتما

زنگ میزنم، تموم مدت منتظر زنگت بودم ولی درست وقتی اهنک گذاشتن و مجلس

شلوغ شد تو زنگ زدی، یعنی درست توی اوج مهمونی

بحث رو عوض میکنه.

-اره دیگه از شانس بدم امشب باید این اتفاق می افتاد. حالا کیک تولدت رو فوت

کردی؟ دیره بخوایم خودمون رو برسونیم؟

کمی مکث میکنم و در نهایت با صدای گرفته ی خودم میگم



-نه منتظرتون هستم.

-باشه الان راه می افتم.

بعد از خداحافظی کردن گوشی رو قطع میکنم و با یک نفس عمیق پله های خونه رو به سمت پایین طی میکنم.

کم کم حس میکنم دارم سر درد میگیرم و حالم بد میشه.

اگه نادیا بفهمه لباسش رو دادم یک دختر غریبه پوشیده حتما قیامت به پا میکنه.

اون خیلی حساس هست، به کوچیک ترین عمل ها عکس العمل نشون میده و کوچیک ترین موضوع ها رو بزرگ میبینه، هرچند اگه سمیرا بخواد جلوش با من صمیمی حرف بزنه صد در صد شک میکنه که رابطه ای بین ما هست

در رو باز میکنم و همینطور که میتونستم حدس بزنم

نادیا به همراه برادرش و دوست دختر برادرش پشت در ایستادند و تا در باز شد همزمان با یک لبخندی که به روی لب دارن تولدم رو بهم تبریک میگن.

من هم در حالی که خشکم زده و قلبم توی سینه به شدت میتپه سعی میکنم عادی جلوه بکنم

-ممنونم بچه ها.

سپس به داخل دعوتشون میکنم، نادیا زود تر از بقیه خودش رو وارد خونه میکنه و دسته گل و کادویی که در دست داره رو به سمتم میگیره و همزمان که در اغوشم میگیره اروم میگه





- عزیزم معذرت میخوام که نتونستم از اول مراسم پیشت باشم، همینطور که خودتم میدونی مادرم حالش خیلی بد بود و پدرم سر کار هست و نمیتونه مرخصی بگیره. باید میومدم پیشش و ازش مراقبت میکردم.

هنگامی که نادیا رو در اغوش داشتم، مدام حس میکردم دیگه تنم وقتی به تنش میخوره نمیلرزه،

دیگه عطر تنش رو حس نمیکنم و دیگه وقتی بهش نزدیک بشم نفسم توی سینه حبس بشه.

سرم رو تکون میدم و در حالی که سریع از اغوشم جداش میکنم

با یک دستم کادو و دسته گل رو میگیرم و میگم

-الان حالش چطوره؟!-

-بهبتر شده، ولی مجبوریم زود مهمونی رو ترک بکنیم اخی هنوز خونه تنهاست.

نفس عمیقی میکشم و همزمان بر میگردم به عقب و در میان جمع به دنبال سمیرا میگردم

بعد از چند ثانیه که موفق به پیدا کردنش نشدم

دوباره به سمت نادیا و برادرش برمیگردم و میگم

-درک میکنم، خیلی ممنون که اومدین، در ضمن برای این کادو ها هم ممنونم.

-خواهش میکنم عزیزم.

محسن در حالی که دست دوست دخترش لیلا رو گرفته به سمت من میاد و به بازوی دست راستم میکوبه و میگه

- تولدت مبارک داداش.

بلافاصله سرم رو برای تشکر تکون میدم و در حالی که بی اختیار چشم هام به سمت خالکوبی جدید زیر گلوی محسن میره با لحن سوالی میپرسم

- حروف لام خارجی، چه معنی داره؟

بدون کلامی با سر به دوست دخترش که برای بار اول هست میبینمش اشاره میکنه

لبخندی به روی لب هام مینشینه و میگم

- حتما اسم ایشون لاله، لادن یا لیلاست؟

قبل از اینکه محسن چیزی بگه خود دختره به چشم هام زول میزنه و بلند میگه

- لیلا هستم.

- از اشنایتون خوشبختم...

- من هم همینطور

محسن به دستم میکوبه و میگه

- من و لیلا همدیگه رو تازه پیدا کردیم، اما مطعا هستیم که تا اخر عمر پیش هم

هستیم و به زودی ازدواج میکنیم.

- خیلی هم خوب، خوشبخت بشین.

همزمان که جمله ام تموم شد، متوجه شدم سمیرا داره از پشت سر صدام میکنه اما به

خاطر بلند بودن صدای موسیقی و مهمون ها متوجه نشده بودم.

- سعید سعید!؟



در حالی که لبخندی به روی صورت نادیا نشسته بود تا چشم هاش به سمیرا خورد به روی صورتش ماسید، به یک باره رنگ از رخس پرید و با یک نگاه تعجب زده به سمت سمیرا حرکت کرد.

خودش رو به سمیرا نزدیک کرد و گفت

-این لباس منه! امکان نداره یکی مثلش رو خریده باشی چون اون گل مصنوعی رو خودم روش دوختم.

اخم های ابروی سمیرا کمی به خاطر لحن تند نادیا توی هم دیگه فرو میره و در حالی که به سمت من برمیگرده خیلی زود نگاهش رو دوباره به سمت نادیا برمیگردونه و اروم خطاب بهش میگه

-معذرت میخوام که لباس شما رو پوشیدم، راستش با برادر شما در حال صحبت کردن و خندیدن بودیم که اصلا نفهمیدم چه جوری شربت البالو روی لباس سفیدم ریخت. در حالی که هر لحظه چهره ی نادیا درهم تر و غمگین تر میشه با لحن صدای بلند و تندی رو به سمیرا میگه

-گفتی برادر من؟

بلافاصله سمیرا عکس و العمل نشون میده و در حالی که دستش رو لحظه ای به سمت من میگیره میگه

-بله، اقای سعید رو میگم.

تا جمله ی سمیرا تموم نشده بود سمیرا خیلی با حالت عصبی به سمت من یوورش آورد و خیلی سریع یک سیلی به صورتم زد و درحالی که بغضش شکسته شده میگه

-متاسفم برات...

-نادیا برات توضیح میدم، نادیا...

به حرفم گوش نکرد، حتی فرصت نداد هیچ حرفی بزنم با عجله از خونه خارج شد.

محسن هم درحالی که اول یک نگاه تلخ و مملو از حرص به من کرد به همراه دوست دخترش، به دنبال نادیا راه افتاد و با قدرت در رو بهم دیگه کوبید.

به قدری اون شب برام بد گذشت و بد بود که به جرعت میتونم بگم اون شب، تبدیل شد به بدترین شب زندگیم...

صبح روز بعد که سمیرا رو داخل حیاط دانشگاه دیدم با حرف هایی که یک شب تا صبح بهشون فکر کرده بودم به سمتش حرکت کردم.

دیشب به قدری حالم بد شد که بعد از اون ماجرا حتی یک کلمه دیگه هم تو مهمونی با سمیرا حرف نزدم، اما بر عکس هنگامی که برای بار دیگه توی حیاط دانشگاه دیدمش به خاطر اتفاق دیشب ازش معذرت خواهی کردم و با کلمات دروغین ماجرای دیشب رو ماس مالی کردم.

سمیرا هم که ظاهرا دختر ساده ای به نظر میرسه

حرف هام رو تا حدی پذیرفت، ولی مدام تکرار کرد.

-اگر حتی یک بار بهم میگفت از این که لباسش رو پوشیدم ناراحت شده، باور کن از تنم در میاوردم.

نیاز نبود بین جمعیت اون رفتار رو با شما داشته باشه.

جوابی نداشتم بهش بدم، همین که متوجه نشده بود دوست دخترم هست برام کافی بود.

در آخر هم بهش گفتم

-به هر حال اونم دختره و همچین اخلاق هایی داره.

پشت بنده حرفم سمیرا با تعجب میپرسه

-راستی مگه شما دوتایی با هم زندگی میکنید؟

-نه..نه...نه این طور نیست فقط چند تا از لباس هاش خونه ی من جا مونده بود همین.

سرش رو تکون میده و میگه

-خیلی خوب من برم سر کلاس، دیرم شده.

نفس عمیقی میکشم و میگم

-برای فردا وقت داری بریم کافه؟

لبخندی میزنه و میگه

-ببینم تا فردا چی میشه!.

قراری که توی کافه گذاشته بودیم کنسل شد ولی کم کم رابطه ی بین من و سمیرا داشت با چند تا تماس و حرف زدن پشت خط موبایل شدت می گرفت، از طرف دیگه تنها یک مانع بزرگ سر راهم قرار داشت تا به سمیرا برسم.

نادیا از رابطه ای که بین من و سمیرا در حال شکل گرفتن بود آگاه شده بود و با مرور زمان رفتارش سرد و سرد تر شد البته میتونستم حدس بزنم اون هنوزم به من فکر

میکنه و به من علاقه داره ولی پس از بی محلی های من و دیدن سمرا کنار من اون هم داشت سعی میکرد قبول بکنه که باید رابطمون بهم بخوره.

خلاصه تو شب هایی که من به سمیرا فکر میکردم، نادیا به من فکر میکرد، تا رسید به شبی که دیگه زد به سیم آخر و ساعت هشت و نیم شب به موبایلم زنگ زد. درست بعد از یک هفته بعد از جشن تولدم.

اولش دو به شک شدم، با خودم گفتم گوشی رو جواب بدم یا نه!

نفهمیدم چرا ولی گوشی رو بالاخره جواب دادم، البته سعی کردم خیلی سرد رفتار بکنم، بر خلاف باورم تا موبایل رو جواب دادم و گفتم بله.

نادیا با توپ پر بهم حمله کرد و با اشک هایی که میریخت شروع کرد خودش رو خالی کردن، تقریباً من هیچ حرفی نزدم و سعی کردم سکوت بکنم تا نادیا تموم حرف هاش رو بزنه، هرچی تو دلش بود رو با بغض و گریه و اشک گفت و سر انجام قبل از اینکه سکوت پشت خط حکم فرما بشه، با لرزش صداش گفت  
-دوست داشتم برای بار آخر دوباره ببینمت...

بلافاصله احساس کردم موبایل از ارتفاع زیاد، از دستش رها شده، اما پس از اینکه صدای برخورد موبایل با زمین رو شنیدم، صدای خر خر و ناله ی نادیا شدت گرفت... به شدت ترسیدم، در حالی که رنگ از صورتم پریده بود با عجله از تخت خوابم پایین اومدم و لباس هام رو پوشیدم

سوئیچ ماشین رو برداشتم و به سمت خونه ی نادیا راه افتادم.

با سرعت خیلی زیادی راندم و پس از چند دقیقه به خونه اش رسیدم.



یک مرد مسن که سیگار به دست بود جلوی در ساختمون ایستاده، و در حالی که در ساختمون نیمه باز به روی هم دیگه بود، مرد با یک نگاه که به اسمون خیره شده سیگارش رو دود میکنه

با عجله حرکت کردم و از کنار دستش در ساختمون رو باز کردم و وارد پارکینگ ساختمون شدم سریع وارد کابین اسانسور شدم و طبقه ی چهارم رو فشار دادم.

هنگامی که به طبقه و واحد سمیرا رسیدم، مردم زیادی تجمع کرده بودن.

پلیس از یک خانوم مسن در حال بازجویی بود، اون خانوم مسن هم در حالی که دست و پاش رو گم کرده بود رنگش پریده و با کلمات بریده بریده در حال توضیح دادن ماجرا بود.

-نمیدونم...نمیدونم چرا این اتفاق افتاد.

در حالی که بیشتر ادم های ساختمون توی طبقه چهار جمع شدن، خودم رو از میان جمعیت به سمت پلیسی که در حال بازجویی بود میرسونم.

زن مسن: مثل اینکه شوهرم وقتی که داشت اشغال های منزل رو برای ریختن داخل سطل عمومی به پایین میبرد، توی سکوتی که در طبقه ما حاکم شده بود، صدای خر خر و ناله و جون دادن خانومی رو از واحد هشت شنیده...

همسرم نخواستہ دخالت بکنه

اما هرچه قدر که با خودش کلنجار رفتار نتونسته خودش رو قانع بکنه که از اون صحنه رد بشه و هیچ کاری نکنه.

افسر پلیس حرفش رو قطع میکنه و میگه



-الان همسرتون کجاست؟

-دم در ساختمون ایستاده، تا هوا بخور، حالش خیلی دگرگون شده.

-خیلی خوب ادامه بدین

در حالی که لبخندی به روی صورت نادیا نشسته بود تا چشم هاش به سمیرا خورد به روی صورتش ماسید، به یک باره رنگ از رخس پرید و با یک نگاه تعجب زده به سمت سمیرا حرکت کرد.

-همسرم دخالت کرده به این خاطر که

با خودش گفته شاید یک نفر به زور وارد خانه ی خانوم اعظیمی شده، اولش چند بار با دست به در خونه کوبیده و هنگامی که کسی جواب گو نبوده به سمت واحد مدیر ساختمون رفته و مدیر ساختمون رو به قصد کلید های یدکی از خواب بیدار کرده، مدیر ساختمون هم با دست و پاچگی کلید های یدکی رو آورده و هنگامی که بالاخره در واحد هشت رو باز کردن، نگاهشون به خانوم نادیا اعظیمی افتاده که خودش رو وسط حال خونه حلق اویز کرده...

دیگه طاقت نیوردم و با فریادی بلند و اشکانی که از چشمانم به روی گونه هام میریزه جمعیت رو پس میزنم

حتی پلیس هم نتونست مانع ام بشه که وارد خونه نشم، در حالی که مدام از پشت سر بهمم اخطار میداد که نباید وارد صحنه خودکشی بشم و نباید به جسد دست بزنم، بدون توجه به همه ی اخطار هاش جسد نادیا رو در اغوش گرفتم و طناب رو از دور گردنش ازاد کردم، اما خیلی دیر شده بود...



تموم بدنش یخ زده و رنگش مثل گچ دیوار سفید و بی رنگ شده و در حالی که زیر چشم هاش گد رفته و خون زیر پلک هاش نشست، با چشم های مشکی خودش مستقیم به من خیره شده...

بعد از چند دقیقه که در اغوش گرفتمش و از ته دل گریه کردم، بالاخره از اغوش خودم جداش کردم و بار دیگه به چشم هاش خیره شدم، اما این بار چشم هاش کاملا بسته شده بود...

پلیس دیگه بیشتر از این بهم اجازه نداد داخل بمونم خیلی سریع دو تا از افسر ها از پشت نزدیکم شدن و از زیر دستم هام بلندم کردن یک افسر دیگه پارچه ی سفید رنگی به روی جسد کشید و رو بهم گفت  
- شما چه نسبتی با این خانوم دارین!؟

در حالی که نای حرف زدن ندارم، سرم رو تکون دادم و خیلی اروم گفتم  
- عاشقش بودم.

خیلی سریع سوال بعدی رو پرسید

- یعنی همسر شما بود؟

- نه هنوز، ما میخواستیم نامزد کنیم!

- یعنی فقط دو تا دوست معمولی بودین؟

- نه... ما عاشق هم بودیم...

بلافاصله با اشاره دست به دو تا مامور پلیس، که دست هام رو گرفتن، گفت که من رو از اتاق بیرون و برای بازجویی امادم بکنند.



بلافاصله با بی سیم، حرف هایی رو میگفت که دیگه گوش های من نمیشنید، تنها برای بار اخر چشم هام به سمت نادیا و پارچه سفید رنگی که تموم بدنش رو پوشونده چرخید.

بعد از بازجویی پلیس در مسیر بازگشت به خونه به قدری حالم بد بود که نمیتونستم روی پاهام وایستم و راه برم...

باورم همیشه یک انسان به خاطر من به زندگیش پایان داده باشه، اونم کسی که یک زمانی عاشقش بودم

عذاب وجدان ولم نمیکرد، تا حدی که کنار خیابون نشستم و در حالی که صورتم رو داخل دست هام گرفتم اشک ریختم و از ته دل گریه کردم...

دم دمای صبح که هوا به روشنایی میزد بعد از دور زدن در کل شهر، به سمت خونه ام برگشتم، روی مبل ولو شدم و چشم هام رو بستم.

نادیا هیچ کسی رو توی تهران نداره، تموم خانواده اش کانادا زندگی میکنند، نزدیک ترین فرد بهش دایی اش هست که اونم سالی ماهی یک بار به فکر نادیا نمی افته و هیچ رفت و امدی ندارن.

هوای مرده ی داخل خونه داره خفم میکنه، به سمت پنجره ی رو به خیابون خونه ام حرکت میکنم، پنجره رو باز میکنم و همزمان که به خیابون خیره میشم، هوای تازه تنفس میکنم

احساس میکنم قلبم تند تر از همیشه توی سینه اش میکوبه.

جسد رو امروز تحویل میدن، حدقل کاری که از دست من بر میاد اینه که یک مراسم ختم براش بگیرم....

ار پنجره به بیرون خیره بودم و توی حال خودم نبودم که ویبره ی موبایلم، من رو از فکر پروند.

موبایلم رو خیلی بی رمق اروم از جیب شلوارم بیرون میکشتم، اشکم رو پاک میکنم و به اسم و شماره ای که روی صفحه ی موبایلم افتاده نگاه میکنم

"سمیرا"

نفس عمیقی میکشتم و بلافاصله موبایلم رو از پنجره به پایین پرتاب میکنم، بعد از چند ثانیه صدای شکستن و خورد شدن موبایل بر اثر برخورد با اسفالت زمین به گوش هام میرسه...

روز ها گذشت خیلی زود به مراسم چهل نادیا رسید، با این وجود که خانواده اش خودشون رو از کاندای رسونده بودن اما مراسم چهل رو هم خودم به بهترین شکل برگزار کردم.

از روز مرگ نادیا تا چهلش حتی یک بار هم دیگه به دانشگاه نرفتم، نه توان تحمل درس و کلاس رو داشتم و نه دوست داشتم دیگه سمیرا رو ببینم، واقعا نمیتونم حتی فکر به سمیرا من رو یاد خیانتی که کردم میندازه...

نمیتونم صاف و مستقیم تو چشم های دختری نگاه بکنم که باعث شد تحریک بشم به سمتش و عشق واقعی ام رو که به مدت چهار سال با هم بودیم رو فراموش بکنم...

بیشتر روز های من با گوش دادن به اهنگ های مورد علاقه نادیا، فکر به خاطراتش اشک ریختن و دیدن عکس هاش میگذشت، خودم رو توی خونه حبس کرده بودم و به



هیچ چیز به غیر از نادیا فکر نمی‌کردم، مدام خودم رو به خاطر هوس باز بودنم دوست داشتم مجازات بکنم. توی اون روزها به جسم و روحم آسیب رسوندم و فقط دوست داشتم هرچی زود این روزها بگذره تا شاید کمی اروم تر بشم

هر چند این رو میدونستم تموم عمرم به فکر نادیا می‌مونم و عشقش توی قلبم یک گوشه ای تا آخر عمر زنده می‌مونه.

پس از سه ماه افسردگی و حبس توی خونه، بالاخره تصمیم گرفتم به دانشگاه برم  
ببینم اخراج شدم یا نه

حدسم درست بود به خاطر غیبت های متوال، از دانشگاه اخراج شدم، اما دم در دانشگاه منتظر سمیرا موندم، زود تر از اونی که انتظار داشتم سمیرا همراه با دوستش ریحانه کتاب به دست از دانشگاه بیرون اومدن و هنگامی که چهره اش به من افتاد لبخندی که به روی لب داشت کم کم از بین رفت و با چهره ای شاد و سرزنده، انتظار میکشید که به سمتش حرکت بکنم.

از کاپوت ماشین پایین میام و به سمتش حرکت میکنم.

هرچند ناراحتی و غمیگین بودن از چهره ام میباره اما خودم رو کنترل میکنم و سعی میکنم طوری رفتار بکنم که هرگز سمیرا متوجه ی مرگ نادیا نشه.

پس از سلام و احوال پرسی از من دلیل غیبت هام رو پرسید، کمی خودم رو جمع و جور کردم و دنبال یک دروغ گشتم

اما تا لحظه ای فکرم به سمت دلیل اصلیش رفت، ترجیح دادم سکوت بکنم، سمیرا لبخندی میزنه و با روی خوش میگه

بعد از شام وقت داری به کافه بریم؟

لبخندی میزنم و میگم

"نه فکر نکنم بتونم پیام"

دوستش درحالی که تاکسی گرفته بود به سمیرا اشاره کرد، اما من دستم رو بی اختیار به سمت دستش بردم و در حالی که مچ دستش رو گرفتم مانع از حرکتش شدم.

اول نگاهش رو به سمت دستم برد و بعد مستقیم به چشم هام خیره شد.

عد از چند لحظه دستش رو از دستم ول کردم، و با صدای گرفته از گریه های زیاد میگم

-بیاین سوار ماشین من بشید، میرسونمتون.

سمیرا اروم به سمت عقب برمیگرده و به ریحانه نگاه میکنه، ریحانه هم با کمی تاخیر در تاکسی رو میبنده و به سمت من و سمیرا حرکت میکنه.

درسته که مرگ نادیا خیلی روی روحیه ام تاثیر گذاشته بود اما حسی که درون قلبم به سمیرا داشتم و با گذشت روز ها شدت میگرفت رو نمیتونستم انکار بکنم.

\*\*\*\*\*

چشم هام که دقایق زیادی تار میدید کمی طول کشید تا به حالت عادی خودش برگرده.

اما هنگامی که به خودم میام و پس از زمان اندکی که دوباره پس از واضح دیدن چشم هام میگذره، اب دهنم رو فرو میدم و اهسته به سمت راست خودم و صدای نفس نفس های دخترونه بغل دستم میچرخم.



خدای من... باور همیشه سمیرا در حالی که کبودی های ریز و درشتی به روی صورتش پدید آمده و چشم هاش نیمه باز هست، گردنش رو به سمت من چرخونده و با نگاه مظلومانه خودش بهم خیره شده.

نمیتونه حرفی بزنه چون چسب پهنی به روی لب هاش هست و همینطور که عرق کرده، درست مانند من دست و پاهاش محکم با طناب بسته شده.

روی دهن من خبری از چسب نیست، به همین خاطر در حالی که هیجان، ترس و دلشوره ام رو کنترل میکنم با کلمات شمرده و ارومی میگم

-سمیرا بهت قول میدم از این وضعیت نجات میدم

عکس و العملی نشون نمیده و با همون ژست بهم خیره میمونه.

من هم به چشم هاش زول میزنم و بعد از سکوت طولانی مدت دوباره میگم

-من ...

حرفم نیمه تموم میمونه، چون صدای جا انداختن کلید در به گوش هام رسید، حرفم رو قورت دادم و همزمان با سمیرا به سمت در برگشتم.

اصلا انتظار نداشتم... اما بر خلاف انتظارم چهره نگار رو دیدم، در حالی که چشم هاش پر از اشک هست به روی صورتش حروف "نون" حک شده...

تا چشم هام به چهره ی نگار افتاد که این بلا سرش اومده نتونستم خودم رو کنترل بکنم و بی اختیار فریاد بلندی زدم...

اما فریاد من به گوش هیچ کسی نمیرسه، چون محسن بغل دستش هست و در حالی که موهای نگار رو داخل دستش گرفته اون رو از موهایش به دنبال قدم هاش میکشه و

همراه با مرد لاغر و عینکی که اون هم مثل نگار با محسن هم قدم هست داره به دنبال قدم های محسن حرکت میکنه.

ترس و وحشت قالب چهره ی نگار شده، چسب پهنی به روی لب های اون هم به چشم میخوره، زود عکس و العمل نشون میدم و بلند با فریاد میگم  
-عوضی ولش کن، قسم میخورم اگه یه تار از موهاش کم بشه میکشمت...

محسن با همون چهره ی نفرت انگیزش لبخندی میزنه و میگه

-جدی؟! چه حسی داره دوست دخترت رو به دوست دختر سابقت معرفی بکنم

سپس مثل دیوونه ها شروع به خندیدن میکنه، و همزمان که به سمت اون مرد عینکی برمیکرده فقط اروم یک بار سرش رو تگون میده، مرد به سمت بیرون اتاق حرکت میکنه و بعد از چند دقیقه با یک میز گرد و یک لیوان یک کاغذ با یک مداد وارد اتاق میشه.

پارچه ی سفید رنگ بلندی رو به روی زمین پهن میکنه، میز رو به روی پارچه میذاره  
سپس لیوان رو همراه با یک ورق کاغذ و مداد به روی میز میچینه...

من هم تنها ناظر بودم که محسن با قدم های بلندی در حالی که یک کارد بلند داخل دستش داره به سمت من حرکت میکنه و نوک کارد رو به سمت صورتم و به روی زیر چشمم میذاره و اروم فشار میده.

-میدونی چرا به روی دهن تو چسب نزدم؟...

سرم رو تگون میدم و میگم

-اره میدونم

بلافاصله به روی صورتش تف میندازم، عصبی میشه و چاقو رو به روی صورتم میکشه و حروف "نون" رو به روی صورتم میکشه، در حالی که فریادم به اسمون رفته خون زیادی از صورتم خارج میشه، تموم بدنم عرق میکنه و به قدری صورتم میسوزه که حس میکنم روش اب جوش ریختن...

به موهام چنگ میزنه، ایینه ای کوچیک رو به سمتم میگیره و با کنایه میگه

-خوشگل تر شدی، فکر کنم بتونی با دختر های بیشتری دوست بشی...

سپس در حالی که میخنده از من فاصله میگیره و به سمت اون مرد میره، خنده اش

بلافاصله قطع میشه و به اون مرد خیره میشه، سپس با فریاد میگه

-پس صندلی ها کجاست احمق...

مرد لاغر و عینکی در مرحله ی اول به من و سمیرا نگاه میکنه سپس با نگاهی که

شرمندگی از اون موج میزنه به نگار خیره میشه و خیلی زود قبل از اینکه

محسن دوباره بخواد فریاد بزنه با عجله از اتاق خارج میشه.

بلافاصله محسن با قدم ها اهسته به سمت نگار حرکت میکنه و درحالی که صورتش

رو نزدیک صورت نگار میکنه

برای لحظه ای به سمت من برمیگرده و میگه

-روی دهن تو چسب نردم چون از شنیدن زجه و زجرکشیدن لذت میبرم

سپس بدون توجه به فریاد های من به سمت نگار برمیگرده و در حالی که اروم با

پشت دستش به روی صورتش میکشه میگه



-تو واقعا زیبا هستی، به قدری زیبا که آگه من هم به جای اون عوضی بودم دومین دوست دختر زندگیم رو هم قربانی میکردم...

با خنده ی نفرت انگیزش به سمت چهره ی زرد و بی جون و بی رمق و عرق کرده ی سمیرا برمیگرده و میگه

-تو در مقابل نگار دختر زیبایی نیستی، همونطور که شاید خواهر من در مقابل تو زیبا نبود.

اما الان دور هم جمع شدیم تا ثابت بکنیم چهره ی ظاهری رو میشه ویران کرد.

سپس با کاردی که در دست داره چاقو رو به روی زیر چشم راست نگار میذاره و فشار میده...

بلافاصله با نهایت توانم فریاد میزنم و همزمان دست هام رو با تموم قدرت بر خلاف همدیگه میکشتم تا بتونم طناب رو پاره بکنم، اما فایده ای نداره طناب خیلی کلفت هست و خیلی محکم به دور دست هام پیچیده و بسته شده، درست مثل پاهام... تا به این نقطه از زندگیم انقدر خودم رو بی توان ندیده بودم، تنها کاری که در قبال جیغ و داد های نگار و زجر کشیدنش، از دستم برمیاد این هست که چشم هام رو محکم روی هم فشار بدم تا این صحنه رو نبینم...

چشم راست نگار از حدقه در اومده و خون با سرعت ازش فواره کرده و چندین قطره هم به روی صورت و لباس سمیرا ریخته...

من هم به قدری فریاد زدم و اشک ریختم که دیگه نای این رو ندارم حتی چشم هام رو باز نگه دارم و دارم مثل نگار از هوش میرم...



فقط در حالی که عرق به روی تموم بدنم نشست، دارم توی ذهنم دنبال یک راه فرار میگردم و توی ذهنم تجسم میکنم دارم محسن رو میکشم...

چشم هام لحظاتی بسته شد که یک سطل اب یخ به روی تموم بدنم ریخت و با خنده های نفرت انگیز خودش بهم نزدیک شد و گفت

-فعلا زوده بخوای چشم هات رو ببندی مراسم هنوز شروع نشده!

بی رمق لبخندی میزنم و میگم

-قسم میخورم خودم میکشمت...

دوتا دست هاش رو بلافاصله با نهایت مسخره بازی به نشونه ی تسلیم شدن بالا میگیره و میگه

-لطفا این کار رو نکن.

سپس دوباره با خنده ای که روی مخ من راه میره شروع میکنه به قه قه زدن.

از جلوی چشم هام کنار میره و من چشم هام به روی میز گردی میوفته که پنج تا صندلی به دورش چیده شده

یک شمع وسط میز و یک صفحه ورق به همراه یک مداد کنارش گذاشته شده.

اون مرد لاغر و عینکی هم به روی یکی از صندلی ها نشست و صورتش رو لای دست هاش برده.

اون عوضی با یک کیف وسایل اولیه به سمت نگار حرکت میکنه و همزمان که وسایل باند پیچی رو از کیف بیرون میکشه و جای خالی چشم نگار رو باند پیچی میکنه مدام تکرار میکنه



-تو چه قدر خوشگل هستی!

با اینکه نگار از درد کشیدن زیاد از هوش رفته

اینقدر این جمله رو تکرار کرد که دوباره خونم به جوش میاد و سعی میکنم با تموم قدرت دستم رو از پشت ازاد بکنم

-اووه اینقدر زور نزن، اون طناب رو نمیتونی پاره کنی.

دندون هام رو به هم میسابم و با حرصی که توی چشم هام جمع شده بهش خیره میشم.

درحالی که نگار هنوز بیهوش هست جای چشم راستش رو باند پیچی میکنه، سپس طنابی که از پشت به دست هاش بسته رو با کارد پاره میکنه و بلافاصله بلندش میکنه و به سمت میز گرد و یکی از صندلی ها حرکت میکنه و دست و پا های نگار رو مجدد از پشت بهم دیگه میننده.

و در اخر یک چسب پهن به روی لب هاش میچسبونه.

سپس با عجله به سمت سمیرا حرکت میکنه، سمیرا هم درحالی که بی رمق و نصفه چون نگاهش رو به من دوخته لب هاش بستس اما توی چشم هاش کلی حرف جا گرفته.

اون کثافت با یک سرنگ به سمت سمیرا حرکت میکنه و در حالی که نگاهش رو بهش دوخته میگه

-این امپور بیهوشی باعث میشه به مدت خیلی کوتاهی بیهوش بشی

سپس میخند و برای لحظه ای به من چشم میدوزه



امپور رو به بدن سمیرا تزریق میکنه و پس از بیهوش شدنش به سمت من حرکت میکنه...

\*\*\*\*\*

با صدای مرد لاغری که به روی صندلی رو به روی من نشسته چشم هام باز میشه و به هوش میام، زمان زیادی نمیگذره که نگار و سمیرا هم چشم هاشون باز میشه... نگار سعی داره از زیر چسب جیخ بزنه، سمیرا هم رنگش به شدت پریده و با گذشت هر دقیقه ضعیف و ضعیف تر میشه مدتی طول میکشه تا بعد از به هوش اومدن و باز شدن مجدد چشم هام، به خودم بیام

گلووم خشک شده و به شدت عرق کردم و در حالی که اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته به غیر از شمعی که وسط میز هست، روزنه نور دیگه ای از اطراف به چشم نمیخوره. اون احضار کننده روح در حال صحبت کردن هست و برای این که من صدام در نیاد این بار به روی لب های من هم چسب پهنی کشیده.

"خانوم نادیا اعظیمی، من از وجود روح شما در این اتاق آگاه هستم، لطفا برای اعلام حضور نشونه ای به این جمع بدید"

حرفش رو قطع میکنه و با نگاهی منتظر به نور شمعی که به روی میز هست خیره میشه، طولی نمیکشه که صدای نفس کشیدن نادیا به گوش میخوره، بلافاصله خیلی سریع نور شمع با یک فوت نادیا خاموش میشه.



احضار کننده روح با عجله یک شمع دیگه رو جایگزین شمعی که به روی ظرف و وسط میز هست میکنه، و سر انجام لیوان شیشه ای رو کنار شمع قرار میده و با عجله و عرق هایی که به روی پیشونی اش چکه میکنه میگه

"یک بار دیگه از تو میخوایم که اگر در جمع ما حضور داری این لیوان رو از میز به روی زمین بندازی به طوری که همه ی ما متوجه شکستش بشیم."

درحالی که تموم بدنم سر و بی حس شده، تصاویری که میبینم رو نمیتونم حضم بکنم، باورم نمیشه.... یک بار دیگه نفس کشیدن نادیا رو حس کردم، حالا میتونم بفهمم اون رفتار های عجیب و غریب سمیرا به چه علتی بود...

پس از این که در تاریکی مطلق چشم به لیوان شیشه ای دوختیم، اتفاقی نمی افته، محسن دندون هاش رو محکم بهم میکشه و به اون احضار کننده روح، میگه یک بار دیگه حرفت رو تکرار بکنه.

این بار بلند تر همون کلمات رو با لحن دستوری تکرار میکنه و خیلی زود لیوان در فرصت یک پلک زدن با شتاب خیلی زیادی به سمت دیوار پرتاب میشه و صدای شکسته شدنش توی اتاق میپیچه...

با نگاهی مضطرب به نگار چشم میدوزم که مثل بید داره میلرزه و در حالی که خون پشت باند پیچی چشم چپش لخته شده، تقلا و تلاش میکنه تا بتونه دست خودش رو باز بکنه، اما تلاشش بی فایده هست.

محسن با لبخندی که به روی صورتش نشسته میگه

-خواهر خیلی دوست دارم، مطمعا باش انتقامت رو از این ادم ها میگیرم، مطمعا باش. احضار کننده روح ادامه میده.



"ما امشب این جا جمع شدیم تا به خواسته ی برادرت رسیدگی بکنیم، پس لازم نیست از این جمع دوری بکنی..."

حرفش رو قطع میکنه و سکوت میکنه، از چشم هاش میتونم طلب بخشش رو بخونم، اون احضار کننده با همون نگاهش به من خیره میشه، طولی نمیکشه که محسن با دست بهش میکنه.

بلافاصله اون احضار کننده چشم از من برمیداره و ادامه میده...

-برادرت روح تو رو احضار کرده تا امشب به خواسته ی تو عمل بکنه، حالا به ما بگو خواسته ات چی هست؟"

خیلی ناگهانی بر خلاف انتظارمون تنها پنجره اتاق با شدت خیلی زیادی باز شد. احضار کننده روح ادامه میده.

"این ورق و کاغذ برای ارتباط بین ما و تو هست"

سپس مداد رو در دست میگیره و به نشونه ی نوشتن دستش رو به روی کاغذ و اولین خط میگیره.

دستش شروع به لرزش میکنه، نوک مداد به روی بالا ترین خط کاغذ شروع به حرکت میکنه، با لرزش زیاد پس از چند لحظه لرزش دست هاش متوقف میشه، و هنگامی که نوشتن رو متوقف میکنه، کاغذ رو بالا میگیره و به سمت جمع میچرخونه، با لرزش زیاد و خط نازکی تنها کلمه ای که نوشت رو بلند میخونه.

"انتقام"



بلافاصله محسن با لبخند سرد و خشکی که روی لبش نشسته چشم هاش رو از روی کاغذ و ورق برمیداره و همزمان که دست هاش رو داخل همدیگه قفل کرده با کلمات بلندی شروع به حرف زدن میکنه.

-دوست داری از کدوم یکی اول انتقام بگیرم!!

سپس یک چشم غره به احضار کننده میره، بلافاصله اون مرد لاغر و عینکی از روی اجبار کاغذ رو مجدد به روی میز قرار میده و همزمان که مداد رو به روی اولین سطر از کاغذ میذاره میگه

-خانوم نادیا برادرت سوال پرسید، اگه جوابی داری من پل ارتباطی بین شما هستم.

در حالی که از ترس و وحشت دهنم خشک شده به سختی اب دهنم رو فرو میدم و با نگاهی منتظر درست مثل نگار و سمیرا به مدادی که داخل دست احضار کننده به حرکت در اومده خیره هستم.

با خطی نازک و لرزون مثل دفعه قبل به روی کاغذ مداد داخل دستش به حرکت در اومد.

بعد از گذشت زمان کمی، اون احضار کننده دست از نوشتن میکشه و اسمی که به روی کاغذ نوشته رو با صدای بلندی میخونه... بلافاصله دلم فرو میریزه و تپش قلبم بالا میره...

حرفش رو قطع میکنه و با نگاهی منتظر به نور شمعی که به روی میز هست خیره میشه، طولی نمیکشه که صدای نفس کشیدن نادیا به گوش میخوره، بلافاصله خیلی سریع نور شمع با یک فوت نادیا خاموش میشه.

"سمیرا"



بلافاصله خنده محسن بالا میره و همزمان که کمی صندلی ای که به روش نشسته رو جابه جا میکنه، خودش رو به سمت سمیرا برمیگردونه در مرحله اول فقط بهش زول میزنه، اما بعد از چند ثانیه کاردی که به روی میز گذاشته بود رو به ارومی از روی میز برمیداره و در دست میگیره سپس همزمان وقتی شروع به حرف زدن میکنه، از روی صندلی بلند میشه و خودش رو از پشت سر به سمیرا نزدیک میکنه، سمیرا به قدری ضعیف و ناتوان هست که دیگه حتی چشم هاش رو نمیتونه باز نگه داره.

-وقتی برای بار اول توی مهمونی دیدمت، همون موقع که سعید رو صدا کردی و شروع کردی به حرف زدن فهمیدم

ماجرای طولانی و نا خوشایندی رو با هم دیگه پیش رو داریم...

سمیرا بدون هیچ عکس و العملی سرش رو به سمت پایین گرفته و چهره اش رو میان موهای بلندش قایم کرده.

محسن همزمان که کارد رو از پشت سر به روی گردن سمیرا میذاره نسبت به عکس العمل های من بی تفاوت میشه و با همون لحن اروم و قبلی خودش شروع به حرف زدن میکنه...

-دوست دارم آخرین حرفت رو بشنوم.

سپس کارد رو از گردنش فاصله میده و چسبی که به روی لب هاش زده رو به یک باره میکنه.

بلافاصله سمیرا بعد از کشیدن نفس های عمیق و متوالی چند تا سرفه میکنه و صورت ناتوان خودش رو بالا میاره و با چشم های نیمه بستش به محسن که با قدم



های اهسته به سمت رو به روش حرکت میکنه خیره میشه و خیلی زود شروع به حرف زدن میکنه

-من میخوام با نادیا صلح بکنم، شاید یک فرصت دیگه برای سوزوندن اتفاق های بد گذشته باشه، شاید بشه یک باره دیگه همه چی رو از اول شروع بکنیم.

تا حرف های نادیا تموم شد، چند لحظه محسن با چشم های دایره ای خودش به سمیرا خیره شد و بینیش رو چین داد.

سپس بعد از چند ثانیه شروع به نیشخند زدن کرد.

-صلح؟ شروع مجدد؟

فکر نمیکنی یک ذره دیر...

حرفش نیمه تموم میمونه، چون مدادی که به دست اون احضار کننده بود با سرعت زیادی بدون این که خود اون مرد متوجه بشه به روی کاغذ به حرکت در اومد و خیلی سریع تنها یک کلمه رو این بار با خطی پر رنگی نوشت

"صلح"

با چشم هایی گرد و تعجب زده چند ثانیه به کاغذ خیره شدیم، محسن نتونست خودش رو کنترل بکنه و خیلی سریع به روی صندلی نشست و کارد رو به روی میز گذاشت، مداد رو از دست احضار کننده گرفت و با عجله پرسید

-مگه تو خودت از من نخواستی انتقامت رو از این دختر بگیرم!؟

بلافاصله مداد به روی کاغذ به حرکت در اومد.

-صلح.



- برای چی میخوای با سمیرا صلح بکنی؟

- صلح!!

محسن مداد رو محکم به روی میز کوبید و به روی صندلی نشست.

اون احضار کننده از روی صندلی بلند شد و به سمت سمیرا قدم برداشت خم شد و اروم دم گوش سمیرا حرفی زد...

سمیرا به یک باره نفس عمیقی کشید و در حالی که چشم هاش درشت شده با دست و پاچگی به سمت اون احضار کننده برگشت و اروم گفت  
- لطفا کمکم کن.

تا حرف سمیرا به پایان رسید همه چشم ها به سمت میز و برگه کاغذی که به سمت دیگه و سفیدش برگشته، چرخید

و مدادی که این بار خودش به روی کاغذ به حرکت در اومد شروع به نوشتن کرد.  
احضار کننده روح که به خاطر دم گوشی حرف زدن آماده بود به محسن جواب پس بده با قدم های بلندی به سمت کاغذ و نوشته دوید و با چشم هایی باز و تعجب زده اروم گفت.

- حدسم درست بوداون میخواد صلح بکنه در مقابل اینکه روح سمیرا رو از بدنش خارج بکنم تا روح خودش رو وارد کالبد سمیرا بکنه.

سمیرا که چسبی به روی لب هاش نداره با همون چهره زرد و بی جونش بلند با تموم قدرت فریاد زد



-نه خواهش میکنم.

محسن بدون اینکه این بار حرفی بزنه، تنها به حرف های سمیرا و التماس هاش بی تفاوت میشه و موبایلش رو از جیب شلوارش بیرون میکشه. شماره گیری میکنه، بعد از چند تا بوق یک مرد گوشی رو جواب میده، بلافاصله گوشی رو میذاره به روی بلندگو و شروع به حرف زدن میکنن.

-بله!؟

محسن بلافاصله میگه

-حالش خوبه؟

مرد پشت خط تلفن شروع به خندیدن میکنه و همزمان موبایل رو به پسر بچه ای میده که با گریه و اشک ریختن التماس میکنه و مدام یک کلمه رو تکرار میکنه  
-پدر لطفا کمکم کن.

مردی که پشت خط تلفن هست هم میگه

-به پدرت بگو حرف گوش بده...

تا صدای گریه کردن پسر بچه بالا گرفت محسن گوشی رو قطع کرد و به اون مرد احضار کننده و قطره های اشکش که به روی گونه هاش جاری شده خیره شده و گفت.

-خوب آماده هستی؟



اون مرد هم در حالی که سرش به سمت پایین هست و به روی صندلی نشسته اروم سرش رو تگون میده و از روی صندلی بلند میشه و بدون اینکه به کسی نگاه بکنه، همینطور که سرش پایین هست میگه

-آماده ام.

\*\*\*\*\*

در تاریکی مطلق که حتی روزنه نوری از اطراف نمیزنه، تنها منبع نور شمع کوچیک روی میز هست.

با همین شمع کوچیک و مقدار نور کمی که داره، میتونم با چشم های خودم ببینم، دختری که یک زمانی عاشقش بودم چطوری داره میلرزه و سعی داره از زیر چسب فریاد بزنه.

اون احضار کننده پشت سر سمیرا ایستاده و دو تا دست هاش رو به روی چشم های سمیرا گذاشته و مدام کلمه ای رو با فریاد تکرار میکنه

"از کالبدت خارج شو، به امید اینکه باری دیگر خداوند تو رو وارد کالبد جدیدی بکنه، امید داشته باش، از کالبدت خارج شو سپس به هرجایی که میخوای پرواز بکن و از ما فاصله بگیر"

"از کالبدت خارج شو، به امید اینکه باری دیگر خداوند تو رو وارد کالبد جدیدی بکنه، امید داشته باش، از کالبدت خارج شو سپس به هرجایی که میخوای پرواز بکن و از ما فاصله بگیر"



"از کالبدت خارج شو، به امید اینکه باری دیگر خداوند تو رو وارد کالبد جدیدی بکنه، امید داشته باش، از کالبدت خارج شو سپس به هرجایی که میخوای پرواز بکن و از ما فاصله بگیر"

"از کالبدت خارج شو، به امید اینکه باری دیگر خداوند تو رو وارد کالبد جدیدی بکنه، امید داشته باش، از کالبدت خارج شو سپس به هرجایی که میخوای پرواز بکن و از ما فاصله بگیر"

کم کم بدن سمیرا همینطور که شل میشد و میلرزید کم کم چون کم تحرک تر و سر انجام به طور کلی بدون حرکت شد.

مرد اروم زیر لب شروع کرد به خوندن ایه هایی از قران و همینطور که اروم اروم دست هاش رو از چشم های سمیرا برمیداشت بلند گفت

-خداوند ببخشید که از قدرتت به این شکل استفاده کردم، لطفا روح اون دختر رو در آرامش نگه دار.

سپس خودش اروم و زیر لب گفت؛

امین.

چشم های من که نمیتونه تصویر هایی که میبینم رو باور بکنه، تنها به شمع و شعله ی روی میز خیره، و شاهد سوختنش هست.

برای بار اخر به چهره ی سرد سمیرا نگاه میکنم و اروم اشک میریزم، اون درست مثل یک مرده سفید و بی روح شده.

محسن با قدم های ارومی حرکت کرد و همینطور که دست هاش رو به روی میز گذاشت به سمت من خم شد و گفت



-این شانس آخری هست که به تو داده شده ازش خوب استفاده بکن، سپس چشم به شعله ی شمع دوخت، و با یک فوت خیلی سریع تنها منبع نور اتاق رو خاموش کرد بلافاصله با قدم هایی که صدایش رو میشنوم به سمت نگار رفت و طنابی که به دست و پاهاش بسته بود رو باز کرد و همینطور که به ناله هاش که از چسب به گوش میخوره بی تفاوت هست اون رو به روی دوش خودش انداخت و با قدم های سنگین از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست...

حالا تنها من هستم، یک اتاق تاریک و ...

دست سردی به دستم میخوره، نفس کشیدنش رو میتونم حس بکنم، اون یکی دستش رو به روی دست دیگه ام میذاره و در حالی که چشم های من هیچ جایی رو نمیبینه

لب هاش رو به روی گونه ام میذاره و از پشت سر موهای بلندش رو به روی من اویزون میکنه، اروم بوسه ای بهم میزنه بلافاصله با کلمات شمرده میگه -بخشید که ترک کردم، دوست دارم عشقم...

چشم هام بی اختیار در این تاریکی مطلق بسته میشه و در حالی که عرق سرد به روی بدنم نشسته، چندین بار صدای نادیا داخل سرم میپیچه...

\*\*\*\*\*

سیزده سال بعد.

سیگارم رو خاموش میکنم و همزمان که یک نفس عمیق میکشم به خاطر سرد بودن هوا، از بالکن خارج میشم و وارد خونه میشم.

کامران در اتاق رو باز میکنه و وارد میشه.



بلافاصله تا چشم هام به چشم پسرم میخوره  
 دستی به روی سرش میکشم و اروم بوسه ای به پیشونی اش میزنم.  
 با چهره ی مشتاق خودش بهم خیره هست.  
 -خیلی خوب بیش تر از این منتظرتون نمیذارم.  
 مامان امدست؟!  
 اروم سرش رو در جواب تکون میده.  
 دستی به روی موهاش میکشم و میگم  
 -متاسفم پسرم.  
 -عیب نداره، مامان هم هنوز کاملا آماده نیست.  
 میخندم و فقط به چشم هاش خیره میمونم.  
 -میدونی که خیلی دوست دارم پسرم؟  
 -اره دیگه واسه همین امشب میخواییم بریم سینما؟  
 دوباره میخندم، اما قبل از اینکه چیزه دیگه ای بگم.  
 نادیا! در رو باز میکنه و با لبخندی که به روی صورتش داره اروم میگه  
 -هنوز آماده نیستی؟  
 بهش خیره میمونم و حرفی نمیزنم بلافاصله خودش با کنایه میگه.  
 -چی شده دوباره؟



به لبخندش نگاه میکنم و همزمان اروم اروم، لبخندی که به صورت خودم بود رو از روی صورتم پاک میکنم.

- تقریبا آماده هستم.

بلافاصله کتم رو از روی تخت خواب برمیدارم و همزمان که میپوشم یه چشمک به کامران میزنم.

اون هم میخنده و به سمت نادیا حرکت میکنه و دستش رو به دست مادرش میده، من هم بعد از اینکه کتم رو پوشیدم به سمتشون قدم برداشتم و در نهایت دست نادیا رو گرفتم.

بلافاصله از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

کمی سرعت میدم و با سرعت میروم و در حالی که محکم فرمون ماشین رو گرفتم برای بار اخر قبل از اینکه وارد سینما بشیم یک نگاه به ساعت ماشین میندازم.

۱۵؛۷ دقیقه.

یک سینما ی خارج از شهر.

اگه بخوام دقیق تر بگم دقیقا همون سینمایی که در دوران جوونی با سمیرا به اونجا میرفتیم و فیلم میدیدم.

زمان خیلی زود میگذره، و همین لحظه ای که اکنون داریم سپری میکنیم میتونه یک خاطره ی خیلی دوست داشتنی بشه و همیشه توی قلبمون بمونه البته اگر قدرش رو بدونیم.





من هم مثل بقیه مردم، خاطراتم رو تا حدود زیادی با انسان های اطرافم شریک هستم.

انسان هایی که خیلی از اون ها مُرده اند و از این دنیا رفته اند

مثل عشق های سابقم، راستش اون زمان نمیدونستم نباید به راحتی به انسان های مخالف وابسته بشم و خودم رو درگیر مسائلی بکنم که عاقبت وحشت ناکی دارند.

اگه من به جای تقلای پیدا کردن نیمه ی گمشده ی زندگیم، اجازه میدادم خودش پیدا بشه شاید همه ی این تصمیم هایی که تا الان گرفتم بی معنی میشدن...

اما من با تصمیم های احمقانه که فقط تحت تاثیر جوونی بود باعث شدم نگار هم خودش رو بکشه.

خبر خودکشی نگار در سیزده سال پیش بهم رسید درست زمانی که اون اتفاق های وحشت ناک افتاد.

هرچند محسن هم به وسیله ی اون مرد احضار کننده و خانواده نگار به زندان انداخته شد اما این برای کار هایی که کرد کافی نبود...

\*\*\*\*\*

از سالن سینما خارج میشیم.

به پارک رو به روی سینما اشاره میکنم و همینطور که دست کامران رو گرفتم با لبخندی که به لب دارم، میگم؛ بریم نیم ساعت روی نیمکت پارک بنشینیم...

خانواده ام اعتراضی نمیکنن و با خوشحالی پیشنهادم رو قبول میکنند.

همینطور که وارد پارک که امروز خیلی هم شلوغ هست میشیم، به روی یکی از نیمکت ها مینشینیم.

رو به کامران میکنم و میگم

-دوست داری یک بازی بکنیم

چهره اش مشتاق میشه

-چه بازی بکنیم؟

خنده به روی لب هام مینشینه و همزمان که به سمت نادیا برمیگردم و یک نگاه

عمیق به چشم هاش میکنم، دوباره به سمت کامران برمیگردم و میگم

-قانون بازی ساده هست، فقط باید به اطرافت نگاه بکنی و مردم رو خوب

بینی، هرکدوم که توجه ات رو جلب کرد و یا برات جالب بود رو انتخاب بکنی. وقتی

انتخاب کردی من دو بار فرصت دارم که حدس بزنم چه کسی رو انتخاب کردی. اگه

موفق نشم من به تو یک هدیه بدهکار میشم و اگر موفق شدم تو به من.

میخنده و میگه

-باشه اول تو شروع کن

سرم رو تکون میدم و خیلی سریع.

شروع میکنم مردم اطرافم رو نگاه میکنم، و سرانجام بعد از چند لحظه یک کسی رو

انتخاب میکنم.

-خیلی خوب، انتخاب کردم.

با همون چهره ی بامزه و دوست داشتنیش با دقت همه ی انسان های داخل پارک رو میبینه.

بعد از مدتی دو نفر رو به اشتباه انتخاب کرد و در حالی که چهره اش پکر و ناراحت شد، اروم گفت

-ولی من که پول ندارم برات کادو بخرم!!

دستی به سرش میکشم و همزمان که با نادیا شروع به خندیدن میکنیم

صورتتم رو پایین میگیرم و میگم

بوسم کن تا بی حساب شیم.

میخنده و دوباره چهره اش خوشحال میشه...

-خیلی خوب، حالا نوبت تو هست.

دوباره با چشم هاش همه ی مردم اطراف رو میبینه و سر انجام میگه

-نمیشه کسی رو انتخاب بکنم که به ما نزدیک باشه!؟

سرم رو تکون میدم و با لبخندی که به روی لب دارم میگم

-نه پسرم، اینجوری شاید اون شخص بفهمه و ناراحت بشه که ما داریم بهش اشاره میکنیم.

-بابا؟ بابا؟

در حالی که به زمین خیره شده بودم و به فکر عمیق فرو رفته بودم، بعد از گذشت یکی دو دقیقه

اروم به سمت کامران میچرخم و میگم

-نه اشتباه کردم، میتونی از کسایی که نزدیک ما هستن هم انتخواب بکنی

-ولی بابا من دیگه انتخوابم رو عوض کردم.

-پسرم، به من بگو برای بار اول چه کسی رو انتخواب کرده بودی!؟!

ابرو هاش رو بالا میندازه و همزمان که یک نفس عمیق میکشه با انگشت اشاره به

نیمکت رو به روی اشاره میکنه.

از روی نیمکت بلند میشم و با چشمانی گرد شده به نیمکت روبه روی خیره میشم

که هیچ کسی روش نشسته...

پایان.